

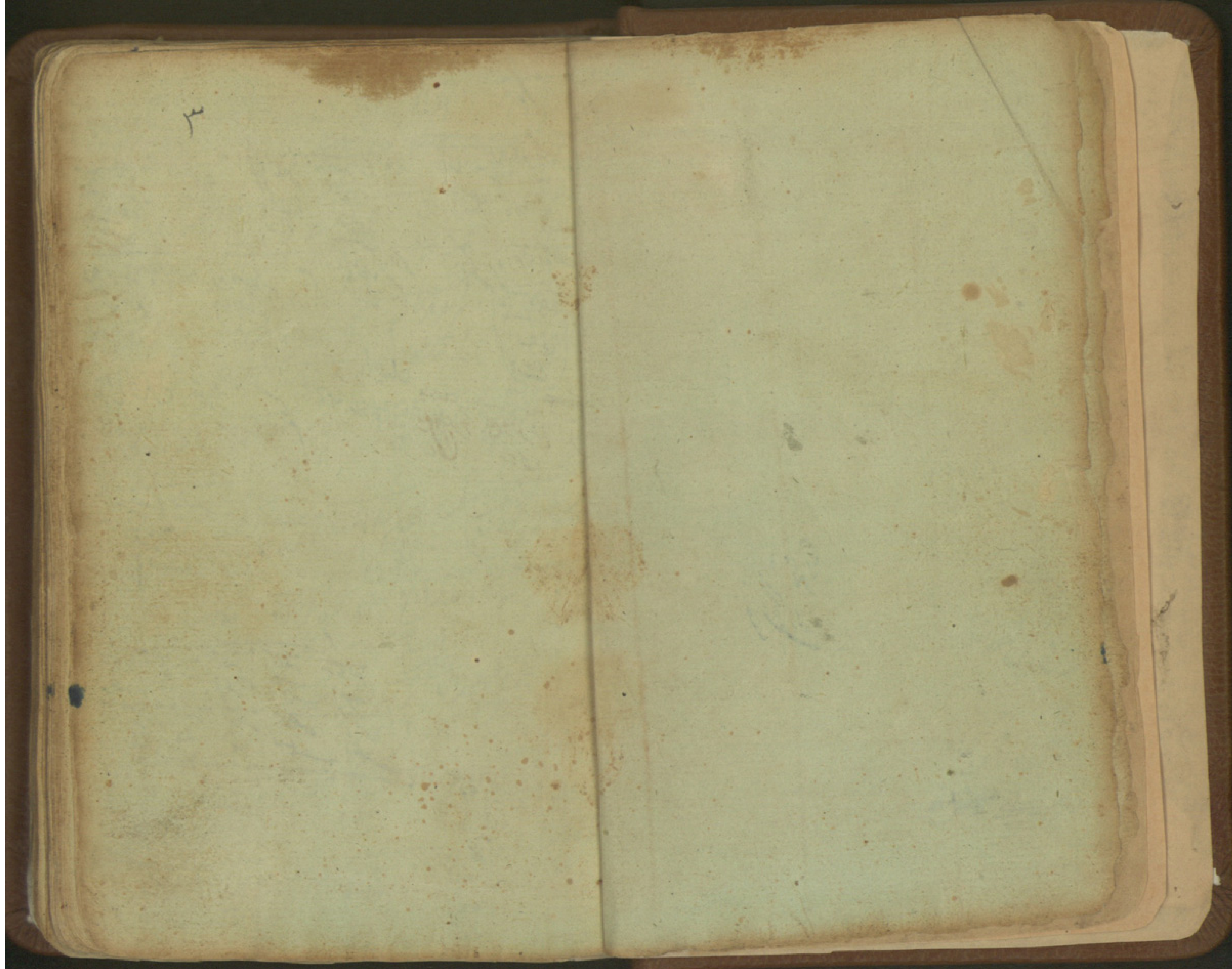
دیوان
شاه نعمة الله

اشعار شاه نعمة
الله

۴

فرهنگ را جهانگیری

کافرون رحم کردو


٣

ع

[illegible]

مصری خان [illegible]

عبدالله علی گل [illegible]

علی ولد [illegible]

اکبر باباجان محمد دلاور خان اکبر ولد باباجان

علی ولد علی اکبر [illegible]

[illegible]

محمد حسن عمله

مرزا

[illegible]

[illegible]

جمعه [illegible]

حساب [illegible]

[illegible] اله — علی اکبر — [illegible] — [illegible]

ا [illegible] — [illegible] — ا [illegible] — [illegible]

[illegible] — محمد [illegible] — مهدی محمد — [illegible]

ا [illegible] — ٥ — [illegible] — [illegible]

[illegible] اسماعیل — علی احمد — حسین — مهدی محمد

ا [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — محسن — عبدالکریم — [illegible] مهدی

[illegible] — ا [illegible] — ا [illegible] — ٥

مهدی [illegible] — علی الغفار — مهدی عباس — عباس [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] زید — [illegible]

علی اکبر [illegible] — [illegible] — [illegible] — مهدی [illegible]

ا [illegible] — ا [illegible] — [illegible] — ا [illegible]

حساب [illegible]

[illegible] — [illegible] اله — [illegible] — [illegible]

ا [illegible] — ا [illegible] — ا [illegible] — ا [illegible]

حسن مهدی [illegible] — ملا [illegible] — [illegible] سلطان — علی [illegible]

ا [illegible] — ا [illegible] — ا [illegible] — ا [illegible]

مهدی [illegible]

[illegible]

عباس [illegible]

کاظم

محمد باقر جعفر

[illegible] ۶

عبد الرزاق

صادق [illegible]

مسعود

[illegible] ۷

محمد رحیم جهانگیر محمد جعفر علی بنا محمد تقی علی محمد [illegible] حلیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جلیل علی | محمد علی ولد جلیل | لعل | ستارا کمی | حسن فروتی | زهرا فدای

علی اکبر ولد کاظم | کر | حاجی بناه | سلیمان | اسفنی

زوجه محمود | محمد نقی علی وردی | اصلان | صادق ولد قر

بلدی علی محمد ولد کربلائی | عبد الرزاق | کر | بلدی نقی اسکوئی

علی ولد محمد | محمد ولد کاظم | مهدی ولد علی اکبر

ستارا اسکوئی | مسیح ولد ... جعفر | جلیل ولد خداوردی

اسمعیل ولد ابراهیم | خالق | عبد الوهاب | کاظم

علی ولد ... | رسول کنز کهن | خلیل علی | حاجی اسفنی

علی محمد صالح خلیل علی

ستار الیعوب خان

کربلائی علی

حسن طوطچی

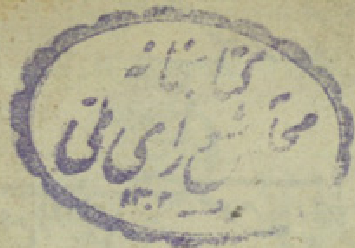
رضا بلا اقا

عبد الرحیم قنادر

کربلائی محمد

کربلائی قاسم

محمد حمزه



بسم الله الرحمن الرحیم

دل روان جان میده هر دم عشق آن جانان ما / گر قبولش میکند شکرانه ها بر جان ما

غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار / ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما

هرچه آید در نظر آئینه گیتی نماست / روشنش بنگر که باشد که نور [illegible] ما

جان حیات جاودان از عشق جانان یافته / عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما

مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور / ساغری نوش کن که شادی سرمستان ما

سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست / گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعمت الله رند و سرمست شد جام می بدست

می برندان می دهد این سید رندان ما

شاه [illegible] است این سلطان ما / جان فدای او و او جانان ما

با دلیل عقل عاشق را چه کار / حال ذوق ما بود برهان ما

عشق اگر داری بمیخانه خرام / خوش درآ در بحر بی پایان ما

دنیی و عقبی از آن این و آن / ما از آن او و او هم زان ما

قرص ماه و کاسه زرین مهر / روز و شب بنهاده اند بر خوان ما



بجز ما را ز نهانهای بهشت / ذوق ما بجو ز سرمستان ما

دل کباب است و جگر بریان وسط

نعمت الله آمده مهمان ما

درد دردی دل بود درمان ما / خوش بود دردی چنین بر جان ما

عشق او بحری و ما غرقه در او / نور را در بحر بی پایان ما

ای که گوئی جان بجانان میدهیم / جان چه باشد پیش این جانان ما

مجلس عشقست و ما مست و خراب / سرخوش اند از ذوق ما رندان ما

عشق او گنجی و دل ویرانه / گنج او جو در دل ویران ما

دل ببرد و جان شیرین می برد / صد هزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خضر ایم

نعمت الله باشد از یاران ما

صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما / درد دردش نوش کن گر می کنی قربان ما

فخر دل از جام دیده عاشقانه [illegible] / برهنه آنکه بنشیند دمی بر خوان ما

دل حیات جاودانی یافته در عشق او / همدم زنده دلان شو تا بجا [illegible] ما

درد درد او دوای درد دل باشد [illegible] / عشق او گنج است در کنج دل ویران ما

آشنای نعمة اللهیم و غرق بحر او
ذوق اگر داری درآ در بحر بی‌پایان ما

ما نوشته حرف برخوانیم ما | این کتابت نیک می‌دانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم | نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما بیاد علم لدنی خوانده‌ایم | آنچنان علم خوشی خوانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب | ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سر بسر ما یافتیم | آنچنان علمی نکو دانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم | دلبر خود جان و جانانیم ما
درد دردی عشق او نوشیده‌ایم | همدم این درد درمانیم ما
خانه دل خلوت خاصه اوست | غیر او در خانه کی مانیم ما

چشمه‌ای جام پر کن از آب حیات
نعمة الله را بجای آریم ما

حضرت او را بدو بینیم ما | لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد | غرق دریا سو بسو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت | غیر او چیزی نیست چون بینیم ما

عاشق



عاشق و معشوق ما هر دو یکی است | رشته یکتو که دو تو بینیم ما
احول است آنکس که یک بیند دو | ما چو احول یک بدو بینیم ما
در نظر داریم دایم آینه | جان و جانان روبرو بینیم ما

دیگران او را بنعمت دیده‌اند
نعمة الله را بدو دیدیم ما

غرق آب و آب را جوییم ما | آبروی ما ز ما جوییم ما
صورت و معنی بجام می مدام | هر چه جوییم از خدا جوییم ما
خم می در جوش و ما مست و خراب | جای از غیری چرا جوییم ما
گنج عشقش در دل ویران ماست | غیر از این گنجی کجا جوییم ما
از بلا چون کار ما بالا گرفت | مبتلاییم و بلا جوییم ما
چشمه آب حیات است در نظر | خضر وقتیم آشنا جوییم ما

نعمة الله چون ز ما یابد نوا
کی نوا از بینوا جوییم ما

خوش آب حیاتیست روان در نظر ما | عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو | امید که جاوید بماند اثر ما

عمریست که ما در گذر میخانه مقیمیم | رندان همه سرمست فتاده بدر ما
ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی | ما را تو بدست آوری جو خبر ما
سودازده زلف پریشان نگاریم | تا از سر زلف آن زلف چه آید بسر ما
خوش نقش خیالیست درین دیده | روشن بتوان دید بهر جای ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم | اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
در آینه دیده سید نظری کن | تا باز نمایم بتو روشن نظر ما

چیست عالم شبنمی از بحر ما | کیست آدم عارفی در شهر ما
هر کجا بحریست در دار وجود | از سر مهر آمده در مهر ما
رهبر جز نقش خیال ما نیست | بگذر از زهر و طلب کن دهر ما
عقل زهر است ای پسر تریاق عشق | زهر بگذار و بجو پازهر ما
رحمت ما با غضب پیشی گرفت | لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در بحر ما دیگر مجوی | خود کجا غیری بود در بحر ما
نعمة الله نعمتی دارد مدام
جمع کرده این همه از بهر ما

مرا گفت



مرا گفت یاری که ای یار ما | اگر بایدت یار ما بکش بار ما
برو مایه و سود دکان بورز | گرت همت سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو | بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس | ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالی بخواب | نظر کن در این چشم بیدار ما
سزاوار ما نیست هر بنده
بجز سید ما سزاوار ما

ز کرم بنواخت ما را یار ما | لاجرم بالا گرفت این کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق | نان چه باشد بر سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود | باز می گوید روان اسرار ما
از حباب و موج دریا آب جو | تا بیابد این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست | کس نگردد انکار بر اقرار ما
رند و سرمستیم و با ساقی حریف
نعمة الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما | خلوت کبریاست این دل ما

در دل ما بجز او نمی گنجد | روز و شب با خداست این دلها
گنج دل کنج خانه شاهست | مخزن پادشاست این دلها
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم | یار و همدرد ماست این دلها
در خرابات عشق دل گم شد | تو چه دانی کجاست این دلها

نعمة الله از دل ما جو
که به درد آشناست این دلها

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما | دل خوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
همت قاصر اگر می طلبد حور و قصور | همت عالی ماست طلبکار شما
چشم من روی شما هم بشما می بیند | دیده ام دیده بقای نوری از انوار شما
دو جهان را بفروشیم بیکجو همه جی | گر خریدار بود بر سر بازار شما
بزم عشق است و شما عاشق و سرمست مدام | تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم در قدمت ایثار نگار | قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمة الله ز خدا وصل شما می جوید
هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی رندان خدا را | که مشتاقند سرمستان خدا را

اگر



اگر خرقه نمی گیری گرو کن | بده جامی به درویشان خدا را
طبیبا درد مندان را نظر کن | که دارم درد بیدرمان خدا را
برو ای عقل سودائی چه جوئی | ز جان با سر و سامان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو | که کم دانند هشیاران خدا را
خراباتست و ما مست و خرابیم | حریف مست میخواران خدا را

نیابی هم یکدم بی نعمة الله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

ای یار دل یار بدست آر خدا را | زین بیش دل خسته میازار خدا را
مستیم و خرابیم سر از پای ندانیم | ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
خوش آب حیاتیم اگر تشنه آبی | جامی ز می عشق بدست آر خدا را
گر یکسر موییست حجاب تو درین راه | بردار حجاب خود و بگذار خدا را
هر چیز که داری بامانت بتو دادند | تو نیز امینانه نگهدار خدا را
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو لیکن | تا خیر مکن یار درین کار خدا را

گر جان عزیزت طلبد سید رندان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

این حضور عاشقانست الصلا    صحبت صاحب‌دلانست الصلا
یاد بابا در سماع معنویست    گر نظر داری عیانست الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز    این معانی را بیانست الصلا
حضرت سلطان خاص خاصگانست    مجلس آزادگانست الصلا
هر کرا ذوقی است در کوی قدم
خان سید در میانست الصلا

در ابا ما درین دریا خوشیم بی‌نهایت    یعنی ما نظر میکن در آبها درین دریا
اگر موجست اگر قطره یعنی ما آبست    اگر تو آب رو جوی بجو آن از ما به سر روان با ما
بهشت جاودان ما سر بستان میخانه    هوا از جنت ارواح در آور خنک بادا
شود آفتاب از ما همه عالم منور شد    که هر ذره روشن کنم خورشید سیما
اگر گویا کرم فرما مرا جای نشان داده    نشان نام را گیرد از میکو جای آن بیجا
بلا بالا گرفت امروز زان بالا که ما    چه خوش باشد اگر باشد بلای آرزوها
حریف نعمة الله شو که باده رند سرمستست
بنور او نظر میکن به جام گیتی‌نما
رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا    توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون

١٣

چون قطره ازین دریا برخاسته جدا بودیم    امروز به وی پیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر ما دانا برد و سر ما میداد    عشق آمد و واراستیم تا باد چنین بادا
ما دست برآوردیم دریاش سر افکندیم    مستانه از آن رستیم تا باد چنین بادا
زنار سر زلفش افتاد بدست ما    زنار چنین بستیم تا باد چنین بادا
آن رند خرابات ما رندانه حریف ماست    او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا
ما سید رندانیم با ساقی سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

پسر خواجه کلان که مرا    نبود میل با کلاه شما
دنیا و آخرت نمی‌طلبیم    این و آن از کجا و ما ز کجا
حال امروز را غنیمت دان    دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفته‌های مستانه    چه کنی قول بوعلی سینا
در خرابات مست میگردم    گر حریف منی بیا آنجا
سر زلف نگار در دستم    با خیالش همی پزم سودا
نعمة الله چه آینه روشن
می‌نماید بما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا / درین سرا قدمی نه و دران سرا سرا

چو دوست در دو سرا غیر او نمی بینم / منم که از دل و جان عاشقم به دو سرا

جمال اوست که در آینه شود روی / نظر بدیدهٔ ما کن ببین به بینش ما

مدام همدم جام و شراب خمخانه / بیا و همدم ما شو و می بنوش بیا

دلم بگوشهٔ میخانه می کشد دیگر / چنانکه خاطر زاهد بکعبهٔ الله را

بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر / که عین ماست که او آب روی ما را

نبود دیده سیه کس که او را دید

بهر چه می نگرد نور او هویدا

گر یار زاهد مرا می دهی نیاز آرم / خوش خوش آزار مردم ای عزیزان عمری گا

نزد ما زاری به از آزار به آزار کسی / تا نگردی بر سر بازار آزاری تلا

در طریقت هر چه فرمایی کنم جز ناکام / ما چرا گفته اند و با ما چرا او خود چرا

کفر باشد در طریق عاشقان آزارها / گر مسلمانی چرا آزار میداری روا

در جهان سید جودی می نعمة الله یافتیم

گفت فانی شو که یابی سید هر دو سرا

در دل ما نقد گنج ما طلب / گوهر ار جویی دریا در یا طلب

بگرد ما



بگرد ما در بحر با ما نشین / عین ما را هم بعین ما طلب

عشق را جای معین هست نیست / جای آن بیجای ما هر جا طلب

نور او در جمله اشیا نگر / یک مسمی از همه اسما طلب

دنیی و عقبی بایندوان گذار / حضرت یکتای بی همتا طلب

طالب و مطلوب را با هم ببین / ای نظر ور دیده بینا طلب

نعمة الله را اگر جویی بیا

ما بدست آور ز ما ما را طلب

نقد گنج کنت کنزا را طلب / گوهر در یتیم از ما طلب

عاشقانه خم می را نوش کن / جرعهٔ چه بود بیا دریا طلب

در حقیقت دریای بی پایان درا / عین ما را هم بعین ما طلب

از وجود بگذر که تا یابی یکی / از همه یکتای بی همتا طلب

عار خانه دامی خود را بگیر / آنچه گم کردی هم از خود واطلب

چشم عالم روشن است از نور او / نور او در دیده بینا طلب

نعمة الله هست عالم سربسر

نعمتی خوش از همه اشیا طلب

ذوق ما داری در او در بحر ما ما را طلب          از گره جویی مرو هر سو بیا ما را طلب
موج دریاییم و ما را اول هر دریا گم شد          حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب
ای محقق با حقیقت هیچ شی نسبت          عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آمد در جهان چون نور چشم ما بود          دست او را بوسه ده گم کرده گوهر را طلب
نقد گنج کنز را بجو در کنج دل          گوهر در یتیم لؤلؤ مکنون دریا طلب
آب قرب از خط محور هر بر آید تو نیز          خط بر انداز از میان صبغ او را طلب
آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود          روشن است این نور او در دیده بینا طلب
دین عشقی و جسم و جان باید گذار          گر تو چیزی ما طلبی مطلوب بیجا طلب
اسم اعظم را بجو او یک مستمارا نجو          نعمة الله را بجو مجموعه اسما طلب

همت از درویش صاحب دل طلب          خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو          رحمت ار جویی از آن واصل طلب
گوهر ار خواهی در او در بحر ما          ورنه میخواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را مرجو بجان          خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حل وا شود گر طالبی          هم ز طالب حل این مشکل طلب

درره

در ره عشقش قدم مردانه نه          رهبری چون جبرئیل کامل طلب
قابل کامل اگر داری بدست
نعمة الله را از آن کامل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب          هفت دریا نجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز          آنچنان عودی در این مجمر طلب
وصل آن محبوب پنهانی ما          گر طلب کاری از این خوشتر طلب
جان بده یا باز جانان ما          گر فنا گردی چو باران در طلب
این سر تو چون کلاه او سر است          سر بنه در پای رو آنگه سر طلب
جان چه جویی حضرت جانانه جو          دل رها کن خدمت دلبر طلب
هر کجا جامی می یابی بنوش
نعمة الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار جان ما دریاب          بگذر از خود بیا خدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر          یک مسما و اسم را دریاب
جام وحدت بروی ساقی نوش          ذوق میخوار تا ما دریاب
رنج عشقش بکش که خوش باشی          درد درویش بجو دوا دریاب

مطرب عشق ساز ما بنواخت
بشنو ای جنید انوار رباب

سایه و آفتاب را بنگر
سید و بنده را بیا دریاب

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریاب
جام و شراب بستان آب و حباب دریاب

هر ذره که بینی جام جهان نمای است
در طلعت چو ماهش آن آفتاب بنگر دریاب

او بی حجاب با تو در حجاب ماوی
خوش خوش حجاب بردار آن بی حجاب دریاب

چون بلبلان سرمست بگذر بسوی گلشن
چون عارفان کامل در کل گلاب دریاب

با ما درآ بدریا ما را بعین ما جو
موج و حباب و قطره می بی جواب سر دریاب

در گوشه خرابات رندیست لاابالی
با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب

نور جمال سید چه در اگر ندیدی
نقش خیال رویش باری بخواب دریاب

وجه مطلق الحق اوست دریاب
مقید اوست مطلق اوست دریاب

خیال باطلست وارد پریشان
به بین مجموع احق اوست دریاب

توی طالب توی مطلوب نافهم
بجو از جان که صدق اوست دریاب

دل ما غرقه دریای عشقست
روان جان مغرق اوست دریاب

دل



دل و دلدار و جان ما همه اوست
محیط و موج و قطره اوست دریاب

بحق تحقیق شد ما را حقیقت
که موجود محقق اوست دریاب

شراب ناب با عشق نوش کردم
ز جام عشق مروق اوست دریاب

طلسم گنج عشق و دوست ما هم
و ما فتاح مغلق اوست دریاب

اگر سید انا الحق زد بحق زد
چو گوی انا الحق اوست دریاب

مجمع البحرین جامست و شراب
این شراب و جام آبست و حباب

غرقه آبیم و تشنه این عجب
بر سر آبیم و مجنون سراب

نقش آن دارد که و دارد نصیب
هر خیالی را که می بینی بخواب

چشم ما روشن بنور روی اوست
در نظر داریم ز از رو آفتاب

چون حجاب او نمی بینی جز او
روز و شب می بینم او بی حجاب

حرفی از اسرار جد ما بجو
معنی مجموعه ام الکتاب

نعمة الله در خرابات مطلب
همدم جام می مست خراب

نعمة الله نور دین دارد لقب
نور دین از نعمة الله می طلب

از رسول الله نسب دارد یقین
خوش که دارد اینچنین عالی نسب

مطرب عشاق گو شعری بخوان
تا جهان از ذوق او گیرد طرب

جان من گفتا نعم لبیک بر سرش
آمده از عشق او جانم بلب

مدتی بودم مجاور در عجم
گرچه اصلم باشد از ملک عرب

من مجاور حالیا در ملک فارس
جدّ من آسوده در ملک حلب

آب لطف او نصیب یار ما
آتش قهرش از آن بولهب

در دیار تو غریبیم و جدا از حبیب
غمخوری بهر که بنوازی صنما یار غریب

مخزن جمله اسرار خداوندیست
دل ما بین که بگوییم بتو اسرار غریب

گر غریبی بر تو آید بکرم بنوازش
سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب

ما دعاگوی غریبیم و غریبان جهان
در همه حال خدایا تو نگهدار غریب

درد مندیم و بامید دوا آمده‌ایم
تو طبیبی دوا کن دل بیمار غریب

کار غربت چه اگر کار غریبست ولی
خوش بود گر تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جمله غریبان جهان
که برفتست غریب آمده

سردار غریب

عشق

۱۷

عشق او سلطان ملک جان ماست
اینچنین ملک و چنان سلطان کجاست

پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
نزد این سلطان درویشان گداست

مجلس عشقست و ما مست و خراب
شاهد و میخانه در فرمان ماست

با وجود او گرا باشد وجود
ور تو گویی هست آن عین خطاست

رند و سرمستیم و با ساقی حریف
همچو ما رندی درین عالم کجاست

نعمة الله در همه عالم یکیست
لاجرم او سید هر دو سراست

هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیداست
در دیده ما بنگر چشمی که بحق بیناست

گر شخص نمی‌بینی رو سایه نگر باری
همسایه او ماییم این سایه ازو پیداست

تا صورت خود بیند در آینه معنی
معنی همه عالم در صورت او پیداست

ما در طلبش هر سو جوییم و ندیده
ما طالب و او مطلوب این طرفه تماشاست

هر بنده که می‌بینی در یک نظر سلطانست
هر قطره ز جود او چون درنگری دریاست

موجیم و درین دریا ماییم چه می‌باشد
چون نیست شدیم از ما ما را ز میان برخاست

گفتا ز خوشم بشنو گر عشق همی گویم
گر تو ز خودی گویی سید بخدا گمراست

منزل اهل دلان صفه اهل صفاست
گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست

خانه آزاد ما بر سر کوی مغانست
صومعه صوفیان خانقه جاه ماست

در حرم ما درا محرم دیرانه شو
میکده عاشقان با تو بگویم کجاست

ماه من اندر سماع آمده رقصان دگر
جان و دل از بهر او در ره صنعت دربهاست

مردم چشمت از آن دارد شمی اندر نظر
هر که چو دیده نبود دیدن حق کی شناخت

هر که ز اهل خداست تابع آل عباست
منکر آل رسول دشمن دین خداست

دوستی خاندان در دو دل ما رواست
جان علا و سما در حرم کبریاست

صورت او اهل اناست نعمتی او اهل ماست
باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست

پادری او بعهد دین حق و راه راست
سلطنت لافتی غیر علی خود کراست

مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست

ملک علی رواست همدم او مصطفاست
هر که موالی بود خویش من او آشناست

آیه او انماست آنکه ولی خداست
آنکه ولی خداست آیه او انماست

مدعی این طریق ره رو راه خطاست

بنده درگاه او سید هر دو سراست

چشم مردم دیده ما نور روشن دیده است
لاجرم در دیده ما هیچ نور دیده است

از سر



از سر ذوق است این گفتار ما بشنو ز ما
زانکه قول این چنین مستانه کس نشنیده است

در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم
دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است

ترک چشم مست او جان ها بغارت میبرد
زلف طرارش بهر موی دلی دزدیده است

از کرم ساقی ما می میدهد هر دم مدام
بر شراب رحمت گویا باران باریده است

عشق سر مست است و با رندان حریفی میکند
عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافته

حضرت او نعمة الله را بما بخشیده است

نعمة الله در شراب افتاده است
سر بپای خم می بنهاده است

در خرابات مغان بنیان نهاد
خوش در میخانه بگشاده است

در صدف در یتیمی یافته
گوهر اصلش نه بیجاده است

ما خراباتی و رند عاشقیم
هیچ نتوان کرد چنین افتاده است

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
غرقش دارید مردم زاده است

بنده جانانیم ما
جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رند و مرد عارفست
در طریق عاشقی بر جاده است

خوش آب حیاتی است که گویند سراب است / خوش عاشق رندی که چو ما مست و خراب است

جایی که زلال است و پر آب است و گدا نیست / در مجلس ما جو که چنین جام حباب است

در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند / ما را ز گلستان همه مقصود گلاب است

بر راه خطا عقل اگر رفت خطا رفت / تو در پی او گر نروی عین صواب است

هر نقش خیالی که ترا عرضه نماید / تعبیر کن آن را که خیال تو بخواب است

مائیم و حریفان همه سرمست شرابند / ما را چه غم از زاهد مخمور خراب است

موجیست درین دیده دریا دل سید
پیداست که آبست که بر آب حباب است

بشنو معانی که بیان ولایت است / دارم نشانه که نشان ولایت است

آب حیات ماست بهر سو که می‌رود / سرچشمه‌اش ز بحر روان ولایت است

ملک جهان چو باغ ارم باز تازه شد / حکمی بما رسید که آن دولت ولایت است

ایام غم گذشت و دگر شاد و خرمیم / آمد امام وقت و زمان ولایت است

بشنو بذوق گفته مستانه و گوش کن / یعنی قول عاشقان از زبان ولایت است

گنجینه ولایت و الا دل ولایت است / جانم فدای دوست که جان و دل ولایت است

از خوان نعمت الله با نعمتی بخور
خوش نعمتی بهجه که از خوان ولایت است

انسان



انسان کامل است که او کون جامع است / تیغ ولایت است که برهان قاطع است

صد جام خورده‌ایم و طلب می‌کنیم باز / بیچاره آن کسی که بیکجام قانع است

خورشید اگرچه روز منور کند ولی / مهریست عشق او که شب و روز لامع است

مستان بزم ما چه بخوانند شعر ما / روح القدس بذوق در آن بزم سامع است

گفتم قبای گل بدرم در هوای او / اما نوای بلبل بیچاره مانع است

هر جا که دلبری بنماید بتو جمال / نیکش ببین که آینه لطف صانع است

گنجینه السید گنجینه باطنش
سید بکان و دل بچنین گنج جامع است

بیا ای شاه ترکستان که هندستان غلام تست / جهان صورت و معنی چه می‌بینم بنام تست

بیا طالع آفتابا تو بتاب هر ماه خواست / شده دور قمر روشن همه از بدر تمام تست

اگر رضوان اگر حوری ترا هستند در بندگی / سلام الله سلام الله سلام که سلام تست

خدا عالم ترا بخشید ای سلطان ارزانی / بهشت جاودان داری همه عالم بکام تست

بجان ساقی رندان که مستان ناله تو داریند / توئی آب حیات ما توئی که جام جام تست

اگرچه ما و یاران هم سخن گوییم مستانه / دمی خوشتر ازین وردی کلام با نظام تست

تو خورشیدی و ما سایه بنور الله تو همسایه
پناه نعمت اللهی و دور احتشام تست

لعل دلدار از سراپرده جانان باید جست — عاشقانه راز خرابات مغان باید جست

دل به دست غم او همچو منت باید داد — آنکه شادی ازان جان جهان باید جست

اگر از باد صبا خاک درش می‌جویی — همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست

دم بدم خون دل از دیده روان باید کرد — حاصل دیده در آن آب روان باید جست

در کنار رهش جگر گوشه ما باید دید — مردم دیده ما را طلب آن باید جست

ساقیا ساغر پیمانه بی سر و سامان آر — که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست

در خرابات اگر [illegible] بیابد سید
خوشی از غمزه غماز فلانی باید جست

دنیی دون بی‌وفا هیچ است — شاه دنیا درهم گدا هیچ است

درد دل درد اگر خوری حیف است — زانکه این درد و آن دوا هیچ است

سکه ندارم که درهم عالم — بجز از حضرت خدا هیچ است

نقش غیری خیال اگر بندی — این خیالات بر نزد ما هیچ است

رو مجرد شو خوش و بس باش — که فدای دو سرا هیچ است

بر مه چشم ماست خاک درش — غیر این خاک طوطیا هیچ است

پادشاها نعمة الله شو
رو رها کن دوباره یا هیچ است

تی



تن همچو تخت شاهست جان چون شه سرا سر است — آن پادشاه بر دو سلطان تخت گیر است

عشقست و شاه عالم بر تخت دل نشسته — ای جمع عقل کامل ما آن شاه را وزیر است

گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل — در بوستان ما بین گلهای بی‌نظیر است

سلطان وقت خود است هر خواجه‌ای که با ما بینی — بنگر گدای ما را در ولایت فقیر است

هر بیخبر چه داند معشوق عاشقان را — از عشق حق تعالی این جان ما خبیر است

آیینه ایست روشن در روی جام عاشق — جام جهان نمای جان از نور او منیر است

در عین نعمة الله بنگر بچشم معنی
یعنی صورت لطیفش در جوهر دل بدیدست

سر درین راه عشق درد سر است — بگذر از سر که کار معتبر است

سر موی حجاب اگر باقیست — به تراشش چه جای ریش و سر است

سر بنه زیر پای و دستش گیر — گر ترا میل تاج با کمر است

نفسی صحبتش غنیمت دان — زانکه عمر عزیز در گذر است

زاهدان دیگرند و ما دیگر — حالت ما و ذوق ما دیگر است

عاشقی کو ز ما خبر دارد — ز خود و کاینات بیخبر است

نظری کن به سوی دیده ما — نعمة الله همه نور در نظر است

عاشقانه بعشق او سرمست | جان و دل داده ایم ما از دست
آنچنان واله ایم و آشفته | که نه دانیم نیست ما از هست
تا که ما پا ازین میان برخاست | لطفش آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود برید | همچو ما با خدای خود پیوست
نی درستم بعشق همت او | گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشق که جان در باخت | وز غم عقل این و آن وارست

همچو سید ندیده ام دیگر
عاشق رند و مست و باده پرست

نوش باد مرا شراب الست | که ازان باده گشته ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی | در سرم ذوق و جام می بردست
پرده از رخ گشود شاهد غیب | دل ما را بزلف خود دربست
جان بجانان ما وصالی یافت | قطرهٔ ما بجان ما پیوست
گر ترا عقل همت ما نیست | ور ترا عشق نسبت ما راست
ای که پرسی دوای درد از ما | درد مندیم این دوا در دست

بشنو از سید این روایت را
تا که آگه شوی ز عالی و پست

دل

کون جامع جامع اسما بود | مظهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آینه | روی او زان نور هم پیدا بود
در ازل رندی که با ما باده خورد | آنچنان مست است باشد تا بود
ما ز دریایم و دریا عین ما | این کسی داند که او از ما بود
جام می در دور و ساقی در حضور | مجلس ما جنت المأوا بود
چشم عالم روشن است از نور او | دیده بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ | در نظر چون ماه خوش سیما بود

نعمة الله در همه عالم یکیست / لاجرم یکتای بیهمتا بود

عقل کل در عشق سرگردان بود / لاجرم دایم چنین حیران بود

چرخ میگردد بعشقش روز و شب / همچو ما درویش سرگردان بود

خوش گدایی را که باشد حال / امروز از حضرت که او سلطان بود

نوش کن دردی و درد انده / زانکه درد درد او درمان بود

گنج عشق او بجو در کنج دل / گنج او را کنج این ویران بود

روی چشم ما از آن بود تازه مدام / هر که او امروز در ما مان بود

سید مستان ما داند که کیست
آنکه دایم مست با مستان بود

چشم ما روشن بنور او بود / آنچنان چشمی خوشی و نیکو بود

آینه با او نشسته روبرو / روشنی آینه زان رو بود

گر تو میگویی که این رشته دو توست / تو غلط کردی که آن یکتو بود

قطره و دریا بنزد ما یکیست / دو نماید در نظر نه دو بود

هر که او را یافت آن دانا همه / همچو ما دایم بجست و جو بود

جود او بخشیده عالم را وجود / بی وجود او وجودی چو بود

نعمة الله



نعمة الله مظهر اسمای اوست
اسم او ذات و صفات او بود

عاشق از عاقل خوشتر بود / غرقه دریا دلا خوشتر بود

یکسر مو میل غیری تا کند / هر که را سودای او در سر بود

عقل را نقش خیالا تا کند / ذوق عشق و حال او دیگر بود

ای که کردی ترک غیر او بگو / هر چه فرمایی بگویم گر بود

عشق بر سر مست شد جام می بدست / لاجرم سلطان بحر و بر بود

باز یابد لذت رندان ما / گر حریف ساقی کوثر بود

نعمة الله از خدا جوید مدام
هر که یار آل پیغمبر بود

چشم بینا که بر او افتد / سر نهد بر پایش و بر رو افتد

هر که بر خاک درش افتد بپا / هر کجا او پای بنهد او فتد

آفتابست او و عالم سایبان / نور او بر ماه و بر تو او فتد

رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما / گر سخن با رنگ و با بو او فتد

بر سر کوی خرابات مغان / گر رند مستی به ره بالا او فتد

نعمة الله ساقی سرمست ماست

برنخیزد هر که با او اوفتد

دل سوی صاحب کمالها می کشد — هر زمان نقش خیالها می کشد

هر نفس بر لوح جام جم صورتی — بر مثال بیمثالها می کشد

میکشد ما را بحول سو بسو — هر دم از حالها بحالها می کشد

غم کجا گردد بگرد آن دلی — کز هوای او ملالها می کشد

عقل ناقص کی کشد ما را چها — عشق باری بر کمالها می کشد

گر میی نه کشد رندی ترا — خوش بود بگو خصالها می کشد

سید مستم ساقی و جان هم حریف

دمبدم جان زلالها می کشد

هرچه بخشد با خدا بخشد — پادشاهی بهر گدا بخشد

بحر رحمت بار دلها سازد — آبروی یقین ما بخشد

دردی درد عشق او بنوش — تا بلطف ترا دوا بخشد

می به بیگانه کی دهد ساقی — ساغری با شنا بخشد

در خرابات اگر فنا گردی — از حیات خوشی ترا بقا بخشد

بندگی



بندگی کن که حضرت سلطان — هرچه خواهی از او ترا بخشد

بینوایان نوا ازو یابند

نعمة الله به بینوا بخشد

می خمخانه را بما بخشید — این سعادت با خدا بخشید

گنج اسما نثار ما فرمود — پادشاهی باین گدا بخشید

جام گیتی نما بما بنمود — درد دردش بما دوا بخشید

بندۀ خویش را عطا داد — کرد آزاد ملکها بخشید

ما چه فانی شدیم از عالم — جاودان منصب بقا بخشید

بخشش اوست هرچه ما داریم — کس بگوید که او چرا بخشید

نعمة الله روانه ما کرد

انچنان نعمتی بما بخشید

دامن از ترک میان جانا مده تا باید کشید — دست مجو از دستم ای یاد سر باید کشید

عشق او بازی طریق عاشقان باشد بدرد — میل هیچ داری بلای بجود بر باید کشید

درد درد کرده هر چیز صافی در نوش کن — دردی صافی یا دردی به سر باید کشید

گر بدور حسن او دیدی بلای او کشید
چه کنم ناچار است در دور قمر باید کشید

طوطیای دیده ما خاکپای عاشقان
اینچنین خوش طوطیای در بصر باید کشید

نعمت الله را اگر خواهی که مهمان کنی
سفره گرد جهان سرتاسر باید کشید

دل بقدر همتش سازی سرای مختصر
چار دیواری بهفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد
هم باحمد احد هویدا شد

در شهادت احد که در غیبست
میم احمد ز غیب پیدا شد

آن یکی در احد ظهوری کرد
صد عدد و از یکی مهیا شد

قطره دیگر و جو هم آبست
تا نگوئی که قطره دریا شد

موج بحریم عین ما آبست
نتوان گفت کو جدا از ما شد

آمد و شد حقیقه خود نیست
بمجازست کآمد و ما شد

ختم می خمش خوش بجوش آمد
راز سربسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را برداشت
مشکلاتی که بد حلوا شد

سلطان



سلطان سراپرده میخانه کجا شد
از مجلس رندان خرابات چرا شد

معنیش هم آنجاست اگر صورت رفت
پنهان ز نظر گشت مگوئید فنا شد

هر رند که در کوی خرابات گدائیست
از دار فنا آمد و بر دار بقا شد

ما جام حبابیم که پر آب حیاتیم
پر آب شد هر که چو ما همدم ما شد

سلطان سراپرده میخانه عالم
از ذوق گدایان خرابات گدا شد

صوفی که بصفا دردی دردش چو بنوشید
این درد بر و صاف و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بنده سید ما کرد
هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد

هم شب ما من هویدا شد
گوییا آفتاب پیدا شد

ظاهر و باطنی بهم بنمود
اول و آخری مهیا شد

در همه آینه یکی بیند
دیده روشنی که بینا شد

آمد و شد حقیقه بنمود
بمجازست کآمد و ما شد

بخرابات رفت خاطر ما
چونکه ازانجاست باز آنجا شد

جان دریا دلم قفس بشکست
مرغ آبی بسوی دریا شد

نعمت الله دارا بخشید
نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد　　احدی لاجرم هویدا شد
بوی یوسف ز مصر عشق آمد　　چشم یعقوب عقل بینا شد
نور اول خویش تجلی کرد　　نیک بنگر که عین اشیا شد
هر حبابی که بود ازین دریا　　عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم کسی یگانه شود　　کز شش و هفت و هشت تنها شد
جام گیتی نما بما دادند　　صورت و معنی مهیا شد
سینه از ما جدا افتاد ولی　　چون ز ما بود باز از ما شد

سنبل زلف او پریشان شد　　حال جمعی که زو پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی　　جمع ما سو بسو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد　　زلف او هم بدو پریشان شد
گفت و گو در میان ما آمد　　قصه از گفتگو پریشان شد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی　　من ندانم که چون پریشان شد
زلف او جمع دل ما [illegible]　　گرچه از باد تو پریشان شد
نعمة الله بعشق زلف نگار　　آمد و سو بسو پریشان شد





بلبل جان چو ساکن تن شد　　مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجوب رو بنمود　　شب امکان چو روز روشن شد
گنج اسما نثار ما فرمود　　نقد هر یک روان معین شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت　　حسن آمد بحسن و احسن شد
بود پیدا ولی نهان از ما　　آمد اینجا بما مبین شد
عین اول ظهور چنین فرمود　　در ضیح و لایح و مبرهن شد
نعمة الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد　　ببوی سنبل زلفش دماغ عقل معطر شد
چو بلبل در گلستان سر کوش همی نالم　　از آن دم کز غم عشقش دلم چون غنچه پرخون شد
همی گویم که درد دل بوصل او دوا سازم　　ولی می بینم از هجرش که درد دل فزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودایی　　ندانم تا دل مسکین درین بند و بلا چون شد
برو ای عقل از عاشق مجو رای خردمندی　　که عشقش در درون آمد ز جلوه عقل بیرون شد
بیا ساقی بده جامی که هستم توبه بشکستم　　بگو مطرب نوای خوش که لیلی یار مجنون شد
چو [illegible] دل از دستت [illegible]　　کمی [illegible] چه کار [illegible]

بسراپرده میخانه روان خواهم شد / خوش خوشی معتکف کنج خرابات شد
بخرابات قلندر خبرت خواهم شد / رند خود کرده دها نام و نشان خواهم شد
ما چه موجیم درین بحر پدید آمده‌ایم / گم شده ام باز هم ما شو که نهان خواهم شد
گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم / باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
چشم من غیر جمالش چو نمی بیند نقش / هرچه بینم بجمالش نگران خواهم شد
هرکجا جام می بود بدست آوردم / گو بجا ساقی رندان جهان خواهم شد

نعمة الله چه خیالی که تو بودی در جهان
در جهان نیست درین هفته جهانی خیالی

مهر از برج شرف به طالع شد / جامع صورتی واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود / باز آینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیا / هم بوضع خویش واضع شد
هرکه با جام می دمی دم زد / حیف آن دم زدن که ضایع شد
همتش بحر محیط موج به / کمترش عیب گرچه طالع شد
یار ما نیست آنکه چون زاهد / بخیال ما ز وقت قانع شد
نعمة الله چو در سخن آمد / روح قدسی رسیده سامع شد

بجز



بجز میخانه جای ما نباشد / هوای جز هوای ما نباشد
بیا و درد دردش نوش میکن / که خوشتر زین دوای ما نباشد
نیابد پادشاهی ولایت / اگر سلطان گدای ما نباشد
بصدق دل بجانان جان سپردیم / بغیر از او جزای ما نباشد
بقای جاودان داریم از عشق / غم ما از فنای ما نباشد
فدای هر دو عالم جز یکی نیست / یکی دیگر فدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمة الله
نوای بینوای ما نباشد

وجود صورت و معنی وجود ما باشد / وجود جود بر ما وجود ما باشد
حباب موج که پیدا شده درین دریا / هر آنچه بود بود عین بود ما باشد
ملک بامر خدا سر نهاد دست بر زمین / برای رفعت خود در سجود ما باشد
حیات آب حیات از حیات ما دارد / بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد
بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش / در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک / دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد
چو نور دید ما شاه بر همه مشهود / یقین که در همه عالم شهود ما باشد

همه عالم فدای ما باشد
هرچه باشد برای ما باشد

فقر ما تاج سلطنت بخشید
شاه عالم گدای ما باشد

تا بود بود صورت معنی
از فنا و بقای ما باشد

قبله عاشقان و سرمستان
در خلوت‌سرای ما باشد

درد مندیم و درد می نوشیم
درد درویش دوای ما باشد

لذت عمر جاودان دارد
هر که او مبتلای ما باشد

بندهٔ سید خراباتیم
دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
چنین دولت درین عالم غنیمت گر او باشد

در خلوت سرای او بهشت جاودان باشد
چه خوش ذوقی که رند از ازل در خلوت سرا باشد

خرابات است ما مست و ساقی جام می آرد
زهی توبه درین حالت بنزد ما خطا باشد

بیا و دردی درویش بدست درد مندان ده
که دُرد و درد او ما را به از صاف و چو خوش‌تر باشد

بر تیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان
که جانت زنده شد جاوید و جانان خونبها باشد

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
نمی‌بینم یکی ذره که بی نور خدا باشد

سیدا
بحال سید عالم که بنده بنده خاص است
ازان هر شه که می‌بینم گدای او گدا باشد

گفتم



گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد
گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد

گفتم که در خرابات خواهم که بار یابم
گفتا اگر درآیی آنجا مجال باشد

سرچشمهٔ حیات است ما خضر وقت خویشیم
در جام ما همیشه آب زلال باشد

شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم
بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد

گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص
نقصان عاقلانست ما را کمال باشد

از آفتاب حسنش شد عالمی منور
ما روشنیم ازوی او بی زوال باشد

نقش خیال بکند از نقش او نیکی
جز عین نعمة الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد
در خیال آن جمال او باشد

ملک و ملک بی‌زوال خداوند است
ابد و لایزال او باشد

موج و بحر و حباب ما بنگر
همه آب زلال او باشد

هر خیالی که نقش می‌بندم
نظرم بر کمال او باشد

در همه آینه که می‌نگرم
صورت بی‌مثال او باشد

جنت هر کسی که می‌نگری
جنت ما وصال او باشد

کفر و ایمان بنزد اهل دلان
از خیال جمال او باشد

گفت ما سیدیم بکان بشنو

زانکه سحر حلال ما باشد

ترا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد
نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد

خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید
کجا غیری توان دیدن چو هر جا هست او باشد

ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه
چه خوش روی که پیوسته چنین با آبرو باشد

بیا و خرقه خود را به آب می نمازی کن
چه جان ما گرت میلی بسوی شستشو باشد

در آن حضرت که از غیری نباشد غیر او غیری
چه جای این و آن باشد چه قدر ما و تو باشد

خرابات است و من سرمست ساقی جام می دارد
نیاید عقل اگر آید مگر خواهد دلو باشد

بیا از نعمت الله هر مرادی را که میخواهی

که کام دل ازو جوی ترا گر جستجو باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد
همیشه عاشق مست و خراب خوش باشد

بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان
که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد

بیا که ساقی ما مجلسی خوشی آراست
بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد

رسید ساقی سرمست و جام می بر دست
حریف رند چنین بی حجاب خوش باشد

خیال عارض او نقش میکنم بر چشم
نگار که نقش خیالی بر آب خوش باشد

هزار



هزار شاه گدای جناب ما گردد
اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق است

بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق مستیم و کرامات چه باشد
ما باده پرستیم مناجات چه باشد

ما همدم رندان سراپرده نشینیم
در خلوت ما حالت و طامات چه باشد

گفتیم چنانست چنان بود که گفتیم
اینجاست کرامات کرامات چه باشد

ما عاشق مستیم ز جام می وحدت
خود کثرت منقول و حکایات چه باشد

چون گوشه ما خلوت میخانه عشق است
با منزل ما راه ملاقات چه باشد

ای زاهد چه سجاده نشین کعبه گدا است
ای عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چه همه اوست چه پیدا و چه پنهان

احوال بدایات و نهایات چه باشد

رند مست از بلا نه اندیشد
از فنا و بقا نه اندیشد

درد مندی که درد می نوشد
خوش بجه از دوا نه اندیشد

هر که خمخانه خورد بر می
از می و جام ما نه اندیشد

عقل را پیش عشق قدری نیست
پادشه از گدا نه اندیشد

چون آن که از عدم کرد / هم وجود از فنا نه اندیشد
دو سرا را به نیم جو نخرد / بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمة الله بگنج ایمانست
از بقای شما نه اندیشد

هر که در کوی تو جا با نفسی بنشیند / نیست ممکن که دگر با هوسی بنشیند
ننشیند دل من یکنفس از سر پا / تا که از صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم / نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند / نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
مدتی شد که بر کوی تو جست دلم / از درم دور مکن گرچه بسی بنشیند

نعمة الله بخلوت ننشیند چو تو
شاهبازیست کجا از قفسی بنشیند

دل باز عزم کعبه مقصود میکند / جانم سجود حضرت معبود میکند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت / بسم مکن اگر نفسم دود میکند
خوش آتشی و عود خوشی سوختم خوشی / این لطف او نگر که چه با عود میکند
آنکس که میخورد غم عشقش زیان نیست / نیکو نگر رسانه خوشی سود میکند

رندی



رندی که میخورد بخرابات عشق تو / با او برو که میل به بهبود کی کند
او آفتاب عالم و ما سایبان او / چندان غریب نیست اگر جود کی کند

سید بجود بنده معدوم خویش را
می بخشش وجودی و موجود میکند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند / مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بقای خواهد / همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
دردمندی که بود از دل دردش خوش / با چنین درد خوشی صاف دوا را چه کند
آنکه از میکده عشق تو باید کار / نزهت باغچه هر دو سرا را چه کند

بنده عشق تو چون سید هر سلطنت
منصب دینی و عقبی و گدا را چه کند

دل عاشق بجان نظر نکند / خاطرش میل با جهان نکند
ای که گوی که ترک رندی کن / رند سرمست آنچنان نکند
دین و آخرت مده که دلم / التفاتی با این و آن نکند
رند مستیم و نام ما که برد / با نخ ما را کسی نخ ما نکند
جرعه‌ای بجان خرید دلم / کرد سودا و او زیان نکند

عاشق مست و رند و اوباشیم
عاشق آنکه عاشقی نکند

نعمة الله حریف می در جام
هیچ کس تو به این زبان نکند

بنازم روح جان افزای سید
بنازم صورت زیبای سید

همه اسرار او دو داند گاهی
بنازم آن دل دانای سید

تو را تا دید آفتاب هر دو عالم
نبود دیده چنان سید

سرافرازی کنم در دین و دنیا
گرت در سر بود سودای سید

بنزد همت ما هفت دریا
بود یکقطره از دریای سید

رشید عزت سید کما بحریم
ندارم هیچ کس بر جای سید

چه گویم پیش از آن گفت سید
که داند قدر خاک پای سید

محمد سید سادات عالم
شده از جان و دل مولای سید

برای ما جا شد هیچ مخفی
اگر باشیم ما بر درای سید

ز سر سینه یکینه از و
شدم واقف هم از آبای سید

شکرریزان کنی در مصر معنی
بصورت گر خوری حلوای سید

دم جان بخشش از عیسی طلب کن
ز موسی جو ید و بیضای سید

بفردا



بفردا امید چه امروز وعده
بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمت الله نور از و دید
که باشد روز و شب مأوای سید

خوشی رحمت است باران صلوات بر محمد
گوییم از دل و جان صلوات بر محمد

گر مومنی و صادق با ما بگوی موافق
گویی هر منافق صلوات بر محمد

صلوات اگر بگویی با ما هر آنچه جویی
گر تو ز خیل روی صلوات بر محمد

در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته
بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد

ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا
میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد

مانند گل شکفتیم دُر لطیف سفتیم
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد

والله که دیده من از نور اوست روشن
جان منست و من تن صلوات بر محمد

گفتیم از دل و جان با عارفان
شادی روی یاران صلوات بر محمد

سگ علی بود پرورده نبی محمد
شاه هم علی بود صلوات بر محمد

گویم دعای سید خوانم ثنای سید
جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمت الله رمزی ز لطف
خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چیزها دارنده اشیا بود / هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی / در حقیقت هیچ دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار / نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی جز عقل و نفس آمد پدید / اطلس است و ثوابت از رخ ماه او پیدا بود
پس ز عقل و نفس کل آمد پدید اجزا و ذرات / همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون بحکمت فلک جنبان شد از امر اله / این طبایع زین سبب افتاده در برپا بود
آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز / همچنین صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم خشک و باد گرم و تر / همچو صفرا داند و خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بی‌خلاف / خاک سرد خشک سودا همچو او یکجا بود
چارده جزو است جسم و جان پاکی آدمی / هشت از سفلی و شش از عالم بالا بود
گوشت و خون و موی و پی از مادر اند ز رحم / استخوان و پوست و مغز و رگ هم از بابا بود
پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست / امر او واحد و لیکن بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر بود / تا رسد نوبت بمه کامل همه اعضا بود
هفت سر هم کنند بر بام فلک شش جهت / جمله ناگویا ولی زینشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ آنگه آفتاب / باز زهره با عطارد ماه خورشید نما بود

هفت



هفت رنگ مختلف گردد از این هفت آفتاب / لیکن از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند این نه دوازده ملک / هر یکی در برج خود کیخسرو دارا بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین / دیده افلاک از ایشان روشن و بینا بود
چون به برج خویش آیند آن زمان آن هفت شاه / آشکارا گردد از آن جوهری که او در ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری / باز مریخ است نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتاب است در میان کاینات / هم کنش فردوسی نور است دایم تا بود
زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ / ماه رنگ آمیز و راحت بخش هر دو از او بود
سه هزار آلات در کار اند در هر منظری / هشت قوه اندرو بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه / خادمه باشند و این هر چار در تنها بود
غاذیه با نامیه با مولده محدود تن / باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان بدن / صحبت هر هفت شان در جمله اعضا بود
اول ایشان شش است پس دماغ آنگهی دل / پس جگر باشد که او در قلب معدا بود
گرده‌ها میدان که هستند دو پسر / زهره همچون مشتری و زهره آن صفرا بود
مرحل میدان و کران تو باشد نیکو جگران / هر دو دست ای برادر باز چون جوزا بود
سینه سرطان و دلش باشد اسد پشت و دل / روده است سنبله جز دی از ان ... بود

ناقه سیران [illegible] عقرب [illegible]    هر که در او جدی و ساقی علو و حوت [illegible]

تا المثل یکدایره این شکل عالم طرح کن    حق محیط و نقطه روح و دایره شاه [illegible]

یاد گیر این گفتهای نعمة الله خلیل

تا ترا امروز پند و مونس فردا بود

دل چو سلطان ملک جان گردد    پادشاه همه جهان گردد

چون ز چون و چرا رسد به بیچون    سالک ملک لامکان گردد

دل ز صورت چو رو بمعنی کرد    با نشان بی‌نشان گردد

گرد برگرد نقطه وحدت    همچو پرگار خط کشان گردد

اول خویش را چو بشناسد    مهدی آخر الزمان گردد

چون طلسم هستی شکسته شد بیشک    گنج پنهان بدو عیان گردد

نقد دل قلب از آتش مزخرفه    تا مقلّب بابی و ارکان گردد

گاه باشد حاجی در کعبه    گاه سرمست دیر مغان گردد

عرش اعظم دل است اهل ولایت    بدلیل این سخن بیان گردد

هر که شد غرقه اندرین دریا    قطره‌اش بحر بیکران گردد

چون ز هستی خود شود فانی    باقی ملک جاودان گردد

هر که



هر که دل را شناخت در دو جهان    [illegible] از زیان گردد

سخن دل ز گفته سید    مونس جان عاشقان گردد

لیس فی الدار غیره دیار

آنچنانی است که چنان گردد

آنچه مقصود تست آن گردد    هرچه گوید چنین چنان گردد

آفتاب ار چه شب نهان گردد    روز روشن چه شد عیان گردد

دارم امید آنکه این گوشه    مسکن جمله مؤمنان گردد

هر فقیری توانگری یابد    پیر از دولتش جوان گردد

همچو مارند مست کم بیند    گرچه گرد جهان بجان گردد

او نگردد بهیچ رو هرگز    هر که مقبول مقبلان گردد

باش ایمن که ما رها نکنیم    هر که همراه عاقلان گردد

هر معانی که خاطرت خواهد    آن معانی بتو بیان گردد

یار ما دوستدار آل رسول    سرور جمله عاشقان گردد

هر که یابد خبر ز حال وجه    واقف از حال همگنان گردد

نوبهار است و منع نتوان کرد    بلبل ار گرد گلستان گردد

هر کس دوست دار خود سازد / فارغ از جمله دشمنان سازد

همچنین نشسته با یاران / نه روان کرد بی روان گردد

عارفی که باده بر دل ساز[?] / جان ما در پیش روان کرده

در جهان هر که نعمة الله یافت

سرور جمله جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد / گر گدا هست پادشا گردد

هر که با جام می بود همدم / کی ز همدم دمی جدا گردد

خویش را مینی بود که همچو او / محرم راز کبریا گردد

به یقین هر که خویش بشناسد / عارف حضرت خدا گردد

بیشکی جز یکی نخواهد بود / دیده که گرد دو سرا گردد

هر که با ما نشست در دریا / واقف از ذوق حال ما گردد

بار اغیار یار را به کشد / از در یار هر که وا گردد

درد درویش بنوش خوش [illegible] / گر ترا درد دل دوا گردد

بر در او کسی که یابد بار / بر در فانها کی گردد

لذتی ما بذوقی دریابد / هر که در عشق مبتلا گردد

آنکه



آنکه بینا بود عصا چه کند / کور باشد که با عصا گردد

هر که گردد بگرد میخانه / بکنه ارشی[?] غلام ما گردد

عشق باقی و ما باو باقی / که ازو این چنین دوتا گردد

شود از غیر عشق بیگانه / آنکه با عشق آشنا گردد

هر کرا سیدش بنده خواهد

بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند / واقف ز سر عالم و از حال آدمند

حق رند اگرچه خلق نمایند خلق را / بحر اند اگرچه در نظر ما چو شبنمند

دانند کان حضرت دانند بذات روح / آئینه صفات خدا اسم اعظمند

بهشتند از ملایک و بهشتند از [illegible] / گرچه کنند از خود از هر یکی کنند

ظاهر بهر مظهر و باطن ز عشق هم / آخر به صورتند و لیکن مقدمند

مستان درد خوارند و رندان [illegible] / این طرفه بین که بر دل ریش چو مرهمند

باقی لا یزال و فانی لم یزل / هستند و نیستند بعینی که [illegible]

معشوق و عاشقند ای و حاکم ز جسم و جان / مرده کنند زنده چه عیسی مریمند

روح الله رند در تن مرده چو جان روان / از جام باده سر [illegible] از جنبند

نوش کنند می ز جام غم انجم و مادام | شادی روی ساقی و از خلق بیغمند
همچند عاشق شده و با دوست بوده‌اند | گر چه چو زلف یار پریشان و درهمند
شمعند در و روشن است که قایم ستاده‌اند | سروند و در زینت اگر در چمن همند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن | زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالت‌اند | نقد خزانه ملک و عالی فاقمند

سلطان کائنات غلامان سیدند
مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

بیا ای مومن صادق بگو صلوات پیغمبر | اگر از جان شوی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را منور کن جهان را پر معطر کن | دهن پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو هستی او را رضای او بکار آید | چه باشد اگر گوید بگو صلوات پیغمبر
خرد بخشد بجان بو بهر لحظه هر شی میل گوید | خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
بعرش و فرش و انس و جان و ما را | گریبان تو در گریبان بگو صلوات پیغمبر
ز آتش گر امان خواهی دگر جا در | بهشت و حور و غلمان خواهی بگو صلوات پیغمبر
کسی کو یار ما را نیست بشنو یار او را | گرت میلی باشد نیست بگو صلوات پیغمبر
بیا و بندهٔ شه شو ز حال خویش آگه شو | حریف نعمت الله شو بگو صلوات پیغمبر

وارد



داد جاروبم بدستم آن نگار | گفت ازین دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت جاروبم بسوخت | گفت ازین آتش تو جاروبی برآر
عقل جاروبست یار آن پرکار | بالطافت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چه سوزد عقل را | باز جاروبی ز عشق آید بکار

نور چشم ما بچشم ما نگر
آن یکی در هر یکی پیدا نگر

قطره آنجا که آید در نظر | عین ما را جوی و در دریا نگر
ذات را با هر صفت اسمی بده | بتحقیق در مسمی اسما نگر
وحدت و کثرت بهم یکجا ببین | مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغری نوش کن شادی ما | ذوق سرمستی و حال ما نگر
عشق را جای معین هست نیست | جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله در نظر آیینه است
گر نظر داری بیا خود را نگر

قطره دریا بعین ما نگر | آن یکی در هر یکی پیدا نگر
بگذران با ما درین دریا دلا | آب رو بجو و در دریا نگر

خط محور از میانه طرح کن    یکنفر از قوسین او ادنی نگر
ترک سرمستی اگر خواهی بیا    لحظه در چشم مست ما نگر
در سرم سودای آن زلف افتاد    حال این سودا اشیدا نگر
هیچ شی با نعمة الله نیست    نعمة الله را اسم اشیا نگر

یکنظر در چشم مست ما نگر    عین ما را بین و در دریا نگر
صورت معنی عالم را ببین    یک مسما با هم اسما نگر
چشم ما بینا نه چندین روی او    نور او در دیده بینا نگر
در همه آیینه گر داری نظر    حضرت یکتای بیهمتا نگر
رمز گنج کنت کنزاً را بدان    نقد گنجش را بجو پیدا نگر
ظاهر و باطن به چشم ای نور چشم    نعمة الله در همه پیدا نگر

هرچه می‌بینی باو آدمی نگر    صورت معنی بگو ما نگر
روشن است آیینه گیتی نما    رو باو آور در آن رو می نگر
خوش حبابی بر کنار آب حیات    دو یکی بین و دو یکرو نگر

درمحیط



در محیط ما که آری در نظر    آب روی ما بهر سو می نگر
هر خیالی را که آری در نظر    نقش روی بین و در او می نگر
رشته یکتوست عالم سربسر    دو مبین این رشته را یکتو نگر
گر بجا بستیدی پاینده
با تو گفتم هر کجا جو می نگر
هرچه می‌بینی همه مطلق نگر    خلق را یکبار در جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او    حال این ماهی مستغرق نگر
ما نه ماییم ولنا او فافهم تام    صورت و معنی این مغلق نگر
عاشق مشتاق شد معشوق عشق    گر تو مشتاقی درین مشتاق نگر
عشق او چون بلبل و جانا بر گلها    گلستان و بلبل و رونق نگر
آیینه تنزیه و تشبیهش بجو    این مقید بین و آن مطلق نگر
نعمة الله کو بهر دریای ماست
کو بهر دریا درین زورق نگر
صورت معنی و جام جم نگر    نعمة الله هر دو در با هم نگر
گر نمی‌بینی درای عالم    دیده را بگشا و در عالم نگر

جام می بستان و شادی ما بنوش　　در صفای جام می همدم کن

غنچه را با آن لب خندان ببین　　سرخ روی این گل خرم ببین

عشق در شورست و دایم در سرود　　عقلک بیچاره را در غم کن

اسم اعظم در سواد اعظم است　　در سواد اعظم آن اعظم کن

رده سید هر که او کم کند

کم زنش او را و او را کم کن

چاه حضرت در یکا حضرت کن　　نعمة الله‌ای و آن نعمت کن

ما ی و جمعی نه را کردیم آن　　همدم ما شو دمی همت کن

چشم بینا گر ترا داده خدا　　دیده بگشا حضرت عزت کن

عالمی را نقش بسته در خیال　　گر نظر داری در آن قدرت کن

دنی و عقبی بهم یکر کن　　در وجه این و آن حکمت کن

رحمت او داد عالم را وجود　　عالم با شد رحمتش رحمت کن

در خرابات مغان در نه قدم

سید مستان آن حضرت کن

بیا به دیده ما روی یار ما بنگر　　بیا بنور خدا بر تو خدا بنگر

بیاد



بیا و دردی دردش ز دست ما درکش　　بیا به درد دل و آن گهی دوا بنگر

نظر ز غیر فرو بند چشم دل بگشای　　بگو دمی نظری کن دمی بیا بنگر

بیا بیا که تو بیگانه نیستی ز ما　　بیا شناس ما رو در آشنا بنگر

توی ز وعده فردا و روی او و ببین　　به پای چشم من امروز ما لقا بنگر

اگر تو آینه دل زدوده به صفا　　نگاه کن تو در آینه و مرا بنگر

چه سید ار تو ندیدی جمال او به تمامی

بیا به دیده ما و جمال او بنگر

در حسن ماه رویان آن آفتاب بنگر　　در غنچه‌ای حبابه آن بیحجاب بنگر

جام حباب پر آب از ما بگیر و می نوش　　معنی و صورتش بیا جام شراب بنگر

آن گنج کنت کنزا از این و آن طلب کن　　اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر

جای ز نی پر از نی در بزم ما در نشست　　با ما دمی بر او در آب و حباب بنگر

از نور آفتابش عالم شده منور　　گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

سید را اگر ندیدی آن نور چشم مردم　　بادی خیال می‌بند نقشی بخواب بنگر

پیوسته نعمة الله می‌بیند او بر غلامی

با او دمی برادر خیره و خراب بنگر

داده شراب خانه را میده عاشقان دگر | گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر

علم بدیع عارفان گر بشنوی ز ما | تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر

جام می است جسم و جان جام می و جسم و جان | گر تو نداری این سخن تا دگر آید بیان دگر

گر بوجود ناظری هر دو یکی است نزد ما | در صفات یابی این دگر است آن دگر

هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب | از نظر خیال ما آب شود روان دگر

پیر هزار ساله گر برسد به بزم ما | از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق و مست و والهم نعمت اللهم

همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عشق جان عاشقانست ای پسر | عشق جان جان جانست ای پسر

عشق نور دیده مردم بود | گرچه از مردم نهانست ای پسر

عشق جانا دان و هم عالم بدان | همچو جان در تن روانست ای پسر

آفتاب عشق در هر ذره | می توان دیدن عیانست ای پسر

عین عشق از حدوث دگر نیست | فارغ از شرح و بیانست ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست

ساقی بزم مغانست ای پسر

نام



نام آن لعل شکربار ببر | وز لبش قند بخروار ببر

با جمالش سخن از ماه مگو | زینت ماه به یکبار ببر

سرمه در نرگس مخمور مکش | درد سر در سر بیمار مبر

سنبلت بر ورق گل مفشان | رونق کلبه عطار مبر

نزد ما جز خبر باده میار | نام ما جز بر خمار مبر

آتشی در من دلسوز مزن | سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن

تحفه‌اش در بر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر | چو ما با او درین زندان بسر بر

بدل بر دل بسپار و جان بجانان | خوشی در خدمت جانان بسر بر

چه گردی گرد اغیاران شب و روز | بجمعیت ری و با یاران بسر بر

برابر دار تا سردار گردی | بسر داری چو سرداران بسر بر

خرابات است و ساقی نعمت الله

تو هم با سید رندان بسر بر

نعمت الله هست عالم سربسر | نعمت الله در همه عالم نگر

آفتابی رو نموده مه لقا	گشته پیدا افتاده دور قمر
چون یکی اندر یکی باشد یکی	آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
ذوق سرمستان ما داری بیا	از سر دنیی و عقبی درگذر
جان گدازست تا بیابی جان کنم	سر چه باشد تا سخن گویم ز سر
هر چه او از جود او دارد وجود	معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرسی ز سرمستان ما
نعمة الله جو که او دارد خبر

مدتی گشتم بگرد بحر و بر	غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین	گنج و گنجینه ببین یکسر نگر
گر بقا خواهی بیا با ما	در خرابات فنا می بر سر
صد هزاران رو نماید آن یکی است	آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
در دو صورت یک حقیقت رو نمود	خاتم و خلخال شد هر دو ز زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور	رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمة الله جمله اسما خوانده گفت
یک مسمی اسم او صد دوم

روشنی

۳۸

روشن است از نور روشن دیدهٔ اهل نظر	در نظر بنشین و خوش خوش این نظر در وی نگر
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد	آنچنان ماهی که دیده در جهانی دور قمر
وقت فرصت دان دمی با عشق او همدم برآر	صحبت عمر عزیز است غنیمت می‌شمر
نقش بندی می‌کند بر آب چشم خیال	هر دمی نقش خیالی می‌نگارد در نظر
ما و دلبر در سرابستان دل همچشم صحبتیم	عقل بر در مانده و از حال دلبر بیخبر
غرقه در دریای عشق او شده با ما همنشینیم	تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر

سید عشاق آمد عقل رند آنجا کو برو
شد در این ره آن گدا سرگشته گردد در بدر

جام جهان نماست که داریم در نظر	در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر
تمثال حسن او است در این آینه عیان	با نور آفتاب که پیداست در قمر
گر چشم روشنی تو از آن نور دیده هست	در هر که بنگری بجهان چشم می‌نگر
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست	بگذر ز غیر او و هم از خویش درگذر
ما هم کنج خلوت رندان باده نوش	دایم نشسته ایم بگردیم در بدر
ساقی مدام ساغر می می‌دهد بما	زین می عاشقانه و جو همراه دگر
آن چشم مست سید ما هر که دید گفت	نور محمدیست که پیداست در بشر

بیا از بود و از نابود بگذر
از این درد سر بیهوده بگذر

ز غیرت غیر او از دل بدر کن
ز غیرش همچو ما فرسوده بگذر

وسیله گر ترا عقلست بگذار
ز مقصود وی و مقصوده بگذر

از این دنیای بی حاصل چه حاصل
مشو آلوده و آسوده بگذر

اگر داری هوای گنج شاهی
ز پول قلب سیم اندوده بگذر

بد اندیشی اگر گوید ترا بد
تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش
ز فرمان خود و فرسوده بگذر

عشقبازی از سر جان درگذرد
کفر بگذارد و ز ایمان درگذرد

دنیی و عقبی با این و آن گذارد
همچو ما از این و از آن درگذرد

زاهدان گر جیب رندان می‌کنند
درگذرد از جرم ایشان درگذرد

درد دردی نوش کن گر عاشقی
دردمندانه ز درمان درگذرد

از دوی بگذر که تا یابی که
بشنو و چون شیر مردان درگذرد

در طریق عاشقی مردانه رو
تا بیابی ذوق مستان درگذرد

تو تکلف نعمة الله را بجو
در خیال نقش بندان درگذرد

عاشقم



عاشقم آنکه قطب الدین حیدر
والی یاران قطب الدین حیدر

دوست سلامم بجان و دل خریدند
دوستداران قطب الدین حیدر

مست میخانه قدم گشتند
باده نوشان قطب الدین حیدر

حلقه در گوش و طوق در گردن
تاجداران قطب الدین حیدر

برتر از صورتند و از معنی
پاکبازان قطب الدین حیدر

همچو ما سید بنده کم بود
یار یاران قطب الدین حیدر

جام گیتی نما بدست آور
معنی آنرا بدست آور

بشنو و از مراد خود بگذر
رو رضای خدا بدست آور

آستینی بر همه جهان افشان
دامن کبریا بدست آور

درد دردی بنوش مردانه
اینچنین خوش دوا بدست آور

نعمة الله این و آن بگذار
نعمة الله را بدست آور

رندانه بیا ساقی جامی نه بدست آمد
دستی بزن و ساغر پیمانه بدست آمد

ذوق از طلب همنشینی همدم ما باشی
در منصب ما مجلس شاهانه بدست آمد

دل خلوت عشقست درو عقل نگنجد
دو صاحب این خانه و آن غلغله برآرد

سر در قدم او نه و جان بر سر آن هم
گر دست دهد در سر جانانه برآرد

سردار شود هر که رود بر سر دارش
اینجا مرتبه عاشق هان نه برآرد

در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن
نقدی که از این گوشه میخانه برآرد

از بنده کمه سید مستان خرابات
جامی بستان و می مستانه برآرد

در گوشه میخانه نشستیم دگربار
خوردیم می و توبه شکستیم دگربار

ما و بت ترسا بچه و کوی خرابات
زنار سر زلف تو بستیم دگربار

با محتسب شهر بگوئید که رندیم
در کوی مغان عاشق و مستیم دگربار

از عقل پریشان که مرا داد سر زهد
المنة لله که برستیم دگربار

سر حلقه رندان خرابات جهانیم
پنهان نتوان کرد چو هستیم دگربار

در خلوت دیده بحضوری که بپرم
با نقش خیالش بنشستیم دگربار

مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش
گفتم نتوان جست بجستیم دگربار

با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
جز سید مستان نپرستیم دگربار

گرفته



گرفته عشق او دستم دگربار
ز دست عقل وارستم دگربار

بصد دستان گرفتم دست ساقی
بزن دستی کزان رستم دگربار

بعشق چشم مست می‌فروشش
بجد و جهد که برستم دگربار

ببستم بر میان زنار زلفش
چو زلفش توبه بشکستم دگربار

چو دانستم که غیر او دگر نیست
ز غیرت غیر برستم دگربار

روان برخواستم از یار و اغیار
خوشی با یار بنشستم دگربار

بسر مستی لبش را بوسه دادم
لب خود را از آن خستم دگربار

ز غم بگسستم و پیوسته گشتم
از آن گویم که پیوستم دگربار

مرا گر هست هستی هست از اوست
ز خود نیست و با او هستم دگربار

حریف سید سرمست اویم
ز جام عشق او مستم دگربار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار
بی هوای او ببازارم چه کار

گر نه کار دل بعشق او بود
با سر سودای هر کارم چه کار

گر نباشد عکس او در جام می
با شراب عشق خمارم چه کار

دل چو مست عشق او شد مست
با صداع عقل هشیارم چه کار

جان من گرنه بکام او بود		با مراد جان افگارم چه کار
من از آن حق گفته ام در عشق او		ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفتهای نعمة الله قول اوست
ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست جام و جسم و جان هر چهار		چه خوش بود که بود آن چنان هر چهار
حباب و قطره و دریا و موج از دریا		بعین ما نظری کن که یکیست هر چهار
چهار حرف بگیر و خوش بگو اینها		یگانه باش و یکی دار و دان یگان هر چهار
حریف سرخوش و ساقی و مست جام مدام		امید هست که باشند جاودان هر چهار
چهار طبع مخالف موافقت کردند		به پیش مخالف این موافقان هر چهار
یکیست اصل دو فرع و ظاهر و باطن		چهار اسم و مسمی یکیست بدان هر چهار

چهار مرتبه سید بما فرمود
ترقی کن و بیا ز عاشقان هر چهار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوستدار		در محبت مصطفی مرتضی را دوستدار
از سر صدق و صفا گر خرقه پوشیده		نسبت خرقه بدان آل عبا را دوستدار
دور مهدی است بیا و دور دور [illegible]		خوش بود [illegible] اگر داری [illegible] را دوستدار
با صفا



نعمة الله [illegible]

با صفا دار بقای دوست شو ای با [illegible]		گر بقای جاودان داری فنا را دوستدار
چون شهید کربلا در کربلا آمد است		همچو یاران هوای کربلا را دوستدار

دوستدار یار خود یاران ما دارد وقت
ما محب دوستداریم یار را دوستدار

ای تو مرد موحد از یار		چگونه دوستی تو با اغیار
جام توحید نوش شادی ما		تا که گردی ز عمر برخوردار
تو بکثرت چنین گرفتاری		دم ز توحید میزنی هوشدار
جام گیتی نما بدست آور		نظری کن بجمع انوار
همه عالم خزینه عشق است		خازنش پیدا و مخزن اسرار
دردی درد نوش مردانه		دل بیمار میکنش تیمار

نعمة الله مدام سرمست است
در خرابات همدم خمار

باده با یاران بار باش ای یار		چگونه دوستی تو با اغیار
تا ز دانه رهی نمی سوزد		تا ز شعله توا نسوزد نار
سر خود بی حجاب اگر داری		بسر ما که از میان بردار

جان بجانان بسپار خوش مرباش | دل را مکن بجز محبت دلدار
رند مست از خمار نندیشد | زانکه باشد مدام با خمار
وعده لا شریک گفتیم | کردم اقرار کی کنم انکار
گرچه دلرا تو قلب می‌خوانی | باشد آن نقد مخزن اسرار

گفته سیدم خوش می‌خوان
نعمت الله ز یاد هم مگذار

یکهویت در مراتب مرنماید متعدد | عارفانه آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر
زنده با موج و حباب و قطره و دریا | آب یک معنی بود هم او بود نام‌هاش بسیار
نقش بندی یکی باری خیال روی نگار | آنچنان خوش صورتی برزند نگار
در شب تاریک امکان نور خورشید بجز | مرنماید روز روشن اقتضا باشد غبار
مجلس عشق است و ندمان مست و ساقی در حضور | حیف باشد درچنین وقتی که باشد بی‌دار تار
شکل بوستی از خط محور نماید گرد | سرّ او دنیا طلب کی تا بیابی یار غار

عقل و جان سید بنده باهم آمیخته
آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود ز خاک ره بردار | یک زمانم مرا بهم بگذار



جان سپاری به پیر و پسر | گر تو گوئی که جان روان بسپار
ای دل ار عاشقی بپای بنوش | تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاشق مجوی از عاقل | روی گلزار تو که خار مخار
کار ما عاشقی و میخواریست | غیر ازین نیست عاشقان را کار
گنج داری و بینوا گردی | گنج دل جو و گنج را بردار

بر سر ما اگر نهی قدمی
نعمت الله ترا بود سردار

برو ای عقل سرگردان که ما مستیم و مخموریم | بسی گنج نهان داریم جانانه ز انکار دور
ز نور آفتاب او عالم منور شد | ببینی هر ذره روشن که بنماید چنان نوری
سردار فنای او بقا بخشد بسر دارد | ازین دار فنا دارد بقای جاودان مقصود
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت داد | نشان آن دو دارد که دارد ... منشور
همه عالم طلسمانند و اسما گنج و ما گنج نهان | از آن هر گنج ویرانه بگنج او ... معمور
خیالش نقش می‌بندم بهر صورت که بینی | چنان نوری بگاه گرد در چشم چون منظور

اگر آئینه خواهی که روی یار ما بینی
ببینی در دو دیده سیه نظر کن تا کرد منظور

در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور
در مرتبه واصل در مرتبه مهجور

در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق
در مرتبه ناظر در مرتبه منظور

در مرتبه سلطان در مرتبه درویش
در مرتبه شاهست در مرتبه دستور

در مرتبه گریان در مرتبه شرار
در مرتبه پیدا در مرتبه مستور

در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق
در مرتبه قادر در مرتبه مقدور

در مرتبه غایب در مرتبه حاضر
در مرتبه مخفی در مرتبه مشهور

در مرتبه سید در مرتبه بنده
در مرتبه ناظر در مرتبه منظور

ساقی بیار جام و پیاده دست ما بگیر
افتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر

ما هم آب دیده و خاک درت ایم
ما هم بینوا بینوا دست ما بگیر

از ما مکن کناره که ما هم در میان
با ما جفا مکن ز وفا دست ما بگیر

لطفت به بینوا نظری میکند مدام
بگذر ز روان تو از سر ما دست ما بگیر

دست نیاز نزد تو آورده ایم یار
ما را رها مکن و صفا دست ما بگیر

همچون دستگیر جمله افتادگان توی
برخیز سید انه بیا دست ما بگیر

ملک



ملک اگر خواهی کسی گریان بگیر
ملک خواهی دامن سلطان بگیر

دل به دلبر ده که آن دلبر خوش است
جان رها کن دامن جانان بگیر

بنده در حضرت سلطان او
پادشاه ملک جاویدان بگیر

ترک آن و جاودان عقبا بگی
خود رها کن خدمت یزدان بگیر

جام از دور دست این دور ها
می کز نوشی بیا این را بگیر

خلق خواهی بر سر بازار رو
گنج خواهی گوشه ویران بگیر

همچو سید در خرابات مغان
دست کش جام می بستان بگیر

منظور یکیست که هست ظاهر
مظهر بنظر هر است ظاهر

جام است و شراب هر دو یک آب
نوریست بنور خویش ظاهر

مستیم و خراب جام بر دست
داریم حضور و دست حاضر

مسکین عقل است سخت عاجز
سلطان عشق است نیک قاهر

صد جان در عشق اگر ببازم
باشیم ز بند عشق قاصر

ما باطن یک باز عشقیم
ما ظاهر ما ز نیم ظاهر

منصور چو رفت بر سر دار
شد بر همه کاینات ناصر

عشقش بکرشمه می برد دل    خود خوشتر ازین کجاست ساحر
از سید ما خبر که دارد
یاری که بعشق اوست ماهر

میرود عمر ما و دریغا عمر    مگذارش چنین دریغا عمر
عمر بر باد میدهی حیف است    باز ناید گذشته جانا عمر
یکدو روزی غنیمتش میدان    که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا    صرف کردی دریغ فردا عمر
هرچه شد از تو فوت در عالم    عوضش باز یابد الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است    نکند صرف هیچ دانا عمر
لذت عمر نعمت الله جو
تا بدانی تو ذوق او با عمر

من سودا زده بعشق در افتادم باز    دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبله حاجات منست    روی خود بر در آن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان دیده نو دیگر    چون نهادست در میکده بگشادم باز
میخورم جام غم انجام شب و شادی    غم ندارم ز کسی عاشق و دلشادم باز

هست



هست بنیاد من از عاشقی و میخواری    رفته‌ام با سر آن قصه و بنیادم باز
نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر    با غم آب حیاتت دور افتادم باز
بنده بندگی سید سرمستم
از چنین بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز    داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته‌ام سرمست    بزم شاهانه نهادم باز
در خرابات مست و رندانه    فارغ البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی جانست    شاد باد آنکه کرد شادم باز
دفتر کائنات می خوانم    نقش عشقش هم زیادم باز
من چو شاگردی پرستانم    در همه کار اوستادم باز
بنده سید خراباتم
بر همه عاشقان زیادتم باز

خوش دری بر روی ما بگشود باز    آفتابی از در قمر بنمود باز
جام پیمانه بما بخشید    می به پیمانه بما پیمود باز
مخزن اسرار را در باز کرد    گنجها اینجا ز ما فرموده باز

آفتاب حسن او چون رو نمود / مهر نور روی او افزوده باز
دیر آمد از بر ما زود رفت / گفتمش جانا مرو نشنوده باز
عشق شهباز است خوش پرواز کرد / در هوای عاشقی فرسوده باز
نعمت الله را بلا ایثار کرد
عالمی از نعمتش آسوده باز

بر در میخانه بنشستیم باز / توبه صدساله بشکستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد / شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او / در خرابات مغان مستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او / در خرابات مغان مستیم باز
دل بدست زلف او دادیم باز / بی سر و سامان و پابستیم باز
نیست گشتیم از وجود از عدم / از وجود جود او هستیم باز
با وصالش شکر میگوییم ما / کز بلای هجر وارستیم باز
رند و ساقی سید بنده بهم / بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیم شب امروز سرمستیم باز / چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز

از سر سجاده ناموس خود برخاستیم / بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز
هم به دولت دستش چو دستم داد در گلزار عشق / همچو بلبل همنشین دستان گران دستیم باز
ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می / ترک کردیم از خیال عقبی وارستیم باز
با خرابات و رند و عاشق و میخواره‌ایم / باز رستیم از خماری یار و وارستیم باز
قانعیم با قیم و سیدیم و بنده‌ایم / نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز / با پریشانی درافتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد / رو بکنجی راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه‌ایم / خمخانه در میخانه بگشادیم باز
عقل بود استاد و ما شاگرد او / این زمان استاد استادیم باز
توبه بشکستیم فارغ از خمار / داد خود از جام می دادیم باز
غم بسی خوردیم از هجران دلا / از وصال یار دلشادیم باز
بنده سید شدیم از جان و دل / از غلامی خواجه آزادیم باز

[illegible] زلف دلبری افتاد باز / عشق جانان جان ما بر باد خواجه داد باز

راز خلوت نشان از جوان دمان | مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز
برخیال عقل باید بنیاد و بنیاد وی منه | تا چه آید بر سرت زین عقل بی بنیاد باز
توبه بشکستیم و دگر در شراب افتاده ایم | هر که آید سوی ما مانند ما افتاده باز
روی دل بر در که سلطان خود آورده ایم | آمده بر در که شه بنده آزاد باز
آب چشم ما چو دجله میرود هر سو از آن | شاید ار معمور سازد خطهٔ بغداد باز

خوش کشادی از کشاد نعمت الله یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

مرغ جانم میکند پرواز باز | تا به برج خود رسد این باز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت | عاشقانه سر بپاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او | خلوت دل با خدا پرداز باز
گر دمی با جام می همدم شوی | ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشقبازی کار بازی کی بود | عشقبازی خویش را دریاب باز
در خرابات مغان مست و خراب | عزم رندی کرده ام آغاز باز

شو سید عار خانه خوش نگران
ساز سرمستان ما بنواز باز

عاشق رند مستم و جان باز | در میخانه را گشاده ام باز
الصلای حریف می خواران | قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ما عاشقیم | مطربا ساز ذوق ما بنواز
برو ای عقل حیله را بگذار | تو و زاهد نماز و ما و نیاز
در خرابات رند و اوباشیم | دعوت ما چه میکنی به نماز
محرم راز خلوت جانیم | بگذر از ما فسانه را بپرداز

سید ما بعشق بنده ماست
اوست محمود و نعمة الله ایاز

خاطرم میکشد سوی شیراز | مرغ جان میکند هم پرواز
رند و مستم بدست جام گرفت | کرده ام باز می خوری آغاز
سر بساقی و جام می خانه | بشنو از من ز دل بسوز و نیاز
جام می لب نهاده اند بلب | نی و نای به یکدگر دمساز
در گلستان عشق سرمستان | بلبلانند جمله خوش آواز
عاشقانه در آن خلوت عشق | عاشقانه بعشق او می ناز
راز سید ز نعمة الله جو | راز محمود باز جو ز ایاز

شاهبازی دراندازد در باز / خیز در پای او تو سر انداز

پروای عقل چند ندارد عشق / خانهٔ خویشتنی با دپرداز

دل بمیخانه می کشد دیگر / مرغ جان می کند روان پرواز

جام جم خوش شود با همدم / نی و نای بعید کرد و ساز

ساز و سازنده هر دو می باید / ورنه بی ساز تا نوازد ساز

هست سازی میان دیده و دل / میکند فاش غمزهٔ غماز

سیدم دل ببرد از همه کس

گرچه دل را گذاشت در شیراز

پروای مهر من بحال منست ز / پیش از آن جا بیم و در بهم مگداز

تا که آزار خلق می جویی / نکنی آزار ورنه یابی باز

در خماری و درد سرداری / با می مست تا شود دمساز

سخنم ساقیست جان افزا / نغمهٔ مطربیست خوش آواز

ملک حسن عالمیست بی پایان / وان تو از خطاست تا شیراز

من بسلطان خویشتن می نازم / تو بتاج و سریر خود می ناز

نعمة الله پرنده ایست / گر مرید اوی برخود پرواز



بیا و پرده هستی برانداز / بخاک نیستی خود را درانداز

برانداز این بنای خودپرستی / ز نو طرح غریبی دیگر انداز

بنای عقل بنیادی ندارد / خرابش ساز و بنیادش برانداز

چو عشقش مجمری بر آتش آرد / تو عود جان روان در مجمر انداز

سر زلف بتی را چون بدست آر / چو سرمستان بپایش او درانداز

خراباتست رندان را بیا لی / بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابد ذوق سید

نظر بر معنی صورتگر انداز

گر از روی چنین زیباست امروز / گر از لعل روان افزاست امروز

ببالای تو سروی در چمن نیست / زهی بشنو حدیث راست امروز

نمیدانم چه خواهد کرد چشمت / که از دست دگر برخاست امروز

چه نامست آن بنام ایزد که رویت / نشان لطف حق پیداست امروز

نمودی روی فردا بود وعده / چه حالست این مگر فرداست امروز

ترا گفتار نغز دلفریبست / ترا روی جهان آراست امروز

ز دست نرگس مخمور مستت / جهان پر فتنه و غوغاست امروز

رندو ودای جمالت عارف شهر　　چو من دیوانه و شیداست امروز

غنیمت دان حضور نعمة الله

که وصلش را شب یلداست امروز

میخانه سبیل ماست امروز　　هنگام وفا و صفاست امروز

از دولت عشق پادشاهیم　　صد شکر بر ما که راست امروز

بگذر ز حدیث دی و فردا　　دریاب که دور ماست امروز

آن رند که شب حریف ما بود　　سر حلقهٔ اولیاست امروز

ما هم حریف جام بر دست　　مخمور کسی چراست امروز

از فتنهٔ چشم مست ساقی　　عالم همه پر بلاست امروز

ما هم حریف نعمة الله

بزمی به از این کجاست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز　　جمال یار دیدم باز امروز

بحمد الله که از هجران رهیدم　　بوصل او رسیدم باز امروز

بسی دیروز گفتم ای خداوند　　جواب خود شنیدم باز امروز

می و میخانه و معنی و صورت　　بجان درکشیدم باز امروز

بساقی



بساط خویش را بفروختم دوش　　بهایش می خریدم باز امروز

شکر از گلستان نعمة الله

بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است هم دوا نیز　　رنجم بخشی و هم شفا نیز

داری نظری بحال هر کس　　میکن نظری بحال ما نیز

بیگانه نگشت از تو محروم　　ما خویش توایم و آشنا نیز

ای جام جهان نمای ساقی　　رمزی ز فنا و از بقا با ما نیز

گر کشته شوم به تیغ عشقت　　خونم بحلست و خونبها نیز

ما از تو بغیر از تو نخواهیم　　با تو بکنیم دو سرا نیز

تنها نه منم محب سید

والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو که گشتند　　دارند همه عشق قد رو و خدا نیز

از نور رخت دیده ما گشته منور　　مردم همه بینند در این دیده شما نیز

یارب که بیابند ز وصل تو مرادی　　مجموع محبان جناب تو و ما نیز

ما روی تو داریم چو آینه روشن　　به روی تو ما را بنمود روی خدا نیز

ما نقش خیال تو بنگاریم هر دیده     چشم درآن نقش خیال تو لقا خیز
گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص     جانرا بسپاریم و بگوییم دعا خیز

خاک میخانه بر سر ما ریز     جام می را بگیر و بر ما ریز
بر در میفروش خوش بنشین     از سر درد و کون خود برخیز
بزم عشق است و عاشقان سرمست     تو اگر زاهدی ز ما بپرهیز
عین ما را بعین ما بنگر     قطره و بحر را بهم آمیز
فتنه در چار سوی جان افتاد     از هوای عشق شور انگیز
عشق مست است و میزند با یار     تیغ بران و خنجر سرتیز
دامن سیّد بدست آور
به ازین خود کجاست دست آویز
عشقبازی رندان ز جان برخیز     عاشقانه زین و آن برخیز
قدمی نه بخانهٔ خمار     بنشین در خمار هان برخیز
سر سودای عشق اگر داری     از سر سود و هم زیان برخیز
خیز مستانه بر فشان دستی     در سماع چنین چنان برخیز
تو



تو حجاب توی چنین منشین     کم کن ازین میان برخیز
در خرابات عشق رندانه     بنشین و ازین جهان برخیز
نغمهٔ الله در سماع آمد
وقت وقت است یکزمان برخیز
دیده نقشی چو جمال تو ندیده هرگز     گوش قولی چه کلامت نشنیده هرگز
ای صبا باد صبا بر سر کویت گذری     نبرد پرده وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها     همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می میخانهٔ ما     عقل یکجرعه ازین می نچشیده هرگز
دوش ما بصبوح رسیدیم بمراد دل خود     برگ صبح چنین خوش نرسیده هرگز
چشم ما روشن ازانست که روشن دیده     در جهان دو جهان دیده که دیده هرگز
نفس سید ما جان بجهان می بخشد
به ازین هیچ هوای نوزیده هرگز
رنج غربت تو از غریبان پرس     درد مندی ز درد مندان پرس
ذوق سرمستی که ما داریم     گر ندانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که می برد ایمان     [illegible] از من پریشان پرس

رند مستی خوش اگر یابی بیا    بدمی از مستی فراوان برس

عاشقان حال عاشقان دانند    حالت عاشقان از ایشان برس

دامن دل بگیر و دلبر جو    جان فدا کن خبر ز جانان برس

جام وحدت بنوش رندانه    ذوق این می ز باده نوشان برس

در دل ما درآ و خوش بنشین    گنج جوی ز کنج ویران برس

نور خورشید را ببین هر جا    حسن ماهان ز ماه رویان برس

عشق لیلی ز جان مجنون جو    ذوق بلقیس از سلیمان برس

نعمت الله که یار یاران است

حال این یار ما ز یاران برس

لذت جان ما ز مستان برس    ذوق رندان ز می پرستان برس

خبر از حال ما اگر پرسی    در خرابات رو ز رندان برس

نوش کن جام می که رشت باد    بعد از آن ذوق باده نوشان برس

درد مندانه گر دوا جویی    درد درد نوش بنوش و درمان برس

سر زلفش اگر بدست آری    حال شوریده پریشان برس

حال عاشق به پرسش دریاب    الغرض هر چه خواهی از ایشان برس

ساقیا



ساقی بزم نعمة اللهیم

دو قدم از قدمت حریفان برس

جام خوشی و درد دردکش رو ا برس    مانند درد مند ز درویش دوا برس

عشقش بلا کرد تو که از لعل جانان سیاست    لطفی کن از کرم چه به چشمی ز ما برس

ما بنده ایم حضرت آن پادشاه ماست    با پادشه بگو که ز حال گدا برس

از عقل بیخبر خبر از عشق او مجو    سر مست عشق او ز دل ما بیا برس

بگذر ز خوشی بسوی خرابات عشق او    از رند مست لذت ذوق مرا برس

ما محرمیم در حرم کبریای او    اسرار او ز محرم آن کبریا برس

از ما مپرس قصه دنیا و آخرت    اما رسیده ایم سخن از خدا برس

گرم و سردی کشیده ام که مپرس    هم بمردی رسیده ام که مپرس

آنچنان جام می که می نوشی    درد دردی چشیده ام که مپرس

آنچنان مست لاابالی وار    بجایی رسیده ام که مپرس

سخن گفتم از زبان حبیب    هم بگوشی شنیده ام که مپرس

گل این گلستان فردوسی    هم بدستی بچیده ام که مپرس

گوهری را فروختم به بها / جوهری را خریده ام که مپرس

در همه روی روشنش سید
آفتابی بدیده ام که مپرس

رنج عشقی کشیده ام که مپرس / درد دردی چشیده ام که مپرس

در طریقی که نیست پایانش / بره بحری بریده ام که مپرس

دیده ام خضر را که دیده نور / سخن را شنیده ام که مپرس

گفته ام نکته ترا که مگو / خط بحرفی کشیده ام که مپرس

بلبل مست گلشن عشقم / ز آشیانه پریده ام که مپرس

عاشق و رند و لاابالی وار / از جهانی رسیده ام که مپرس

بنده‌ای فروختم به بها
سیدی را خریده ام که مپرس

شراب عشق را پیمانه می باشی / حریف خلوت جانانه می باشی

اگر تو مست مجنونانه مستی / بهر جا لیلی خود دیوانه می باشی

در دل منزل او را شب و روز / مقیم گوشه آن خانه می باشی

بصورت ساغر و معنی دریا / ورای این و آن دردانه می باشی

دولت



دولت گنجینه گنجت دایم / بیا در کنج این ویرانه می باشی

فدای عشق کن جان گرامی / دل و دلدار و هم جانانه می باشی

در آمد از در دل نعمت الله
چه شمعی تو بیا و پروانه می باشی

جان بجانان سپار خوش می باش / دل بدلبر گذار خوش می باش

نقش رویش که نور چشم من است / بنظر می نگار خوش می باش

هستی با جام و می دمی همدم / نفس صبح بر آر خوش می باش

هر چه داری همه امانت اوست / جمله با او سپار خوش می باش

چون همه اوست غیر او خود نیست / همه در دست دار خوش می باش

زر و سکه یکی و سکه بسی / سکه ها زر شمار خوش می باش

یار جانانه نعمت الله شد
باش با یار غار خوش می باش

درد دردش بنوش خوش می باش / گر توئی مست او بهوش خوش می باش

به خرابات رو خموش بنشین / همدم می فروش خوش می باش

ساقی ار می دهد ترا جامی / بستان و بنوش خوش می باش

همچو خم شراب مستانه نه | گرم شو خوش بجوش خوش می باش
هم بمیخانه گرد هر ساغر | عاشقانه بجوش خوش می باش
نوش کن جام می که نوشت باد | تا نیاید بهوش خوش می باش

سخن از حرف نعمة الله گو
ور نگوئی خموش خوش می باش

سیدی خواهی بیا و بنده باش | بنده شو در بندگی پاینده باش
گر به تیغ عشق او کشته شوی | حی قیومی بود دل زنده باش
در هوای گلستان بزم او | همچو غنچه با لب پرخنده باش
دل فدا کن گر قبولش افتد | تا قیامت زین کرم شرمنده باش
خیز ازین سایه نشینی در آفتاب | هم بنور روی او تابنده باش
سروری ملک بقا گر بایدت | در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب
یکزمان هم صحبت این بنده باش

گر فسرده نیستی گرمانه باش | عاقلی در عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان | عاشقانه از خدا بیگانه باش

عشق



عشق بحر بیکرانست ای پسر | گر بدریا میروی مردانه باش
زاهد مخمور و کنج صومعه | تو مقیم گوشه میخانه باش
عشق دریا صورت مجموعه صدف | معنیت چون طالب دردانه باش
شمع عشقش آتشی در ما فکند | دردی اگر داری بیا پروانه باش

نقد هستی کن بجانانه سپار
نعمة الله را بجو جانانه باش

ای دلا در عاشقی بیا خوش باش | ور چه با عاشقی بیا خوش باش
خوش بلاست عشق بلا کش | جان ما فدای درین بلا خوش باش
همه کس خوش بود بساز و سزا | تو بساز و بیا سزا خوش باش
از غم دی و غصه فردا | بگذر امروز جای این خوش باش
جان بیا ده بهوا سپار دلیل | بهوایش درین هوا خوش باش
خوش عزیز است عمر در گذرد | مگذرانش هدر بیا خوش باش

خمش بود گفته خمش سید
خمش بخوان [illegible] خوش باش

ای دل ار رحه شکسته خوش باش | با غمش عهد بسته خوش باش

درد درویش چو صاف درمانست / ور جفا کرد چه خسته خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن / از جهان گر گسسته خوش باش
دین و آخرت رها کردی / از همه باز رسته خوش باش
بود بندی ز عقل بر پایت / از چنین بند جسته خوش باش
بزم عشقست و عاشقان مست / با حریفان نشسته خوش باش

دل سید شکسته عشق است
گر تو چنین دل شکسته خوش باش

زر به پاشی و خواجه زر پاش باش / سر بنه بر فلک به پیش باش
زهد بگذار و به میخانه خرام / در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی همی / می بنوش و رند و اوباش باش
روز امروزست غنیمت می شمر / دی گذشت آسوده از فردا باش

گر بیابی سید صاحب نظر
ناظر آن دیدهٔ بینا باش

عشق سرمستست و دار و دار باش / عقل را گو برو که از این در باش
تن درستست اگر ندارد درد عشق / ور بجو رنجور گو بیدار باش

عشق



عشق او داری ز عالم غم مخور / چون غم او می‌خوری مسرور باش
رند مستی گر نه‌ای مست شو / ور به مخموری رسی مخمور باش
ناظر او باشی چون اهل نظر / ور نه داری این نظر منظور باش
عشق سرداری اگر داری بیا / بر سر دار فنا منصور باش

نعمة الله نور چشم مردمست
چشم داری طالب آن نور باش

پاک باش و بی وضو یکدم مباش / جز که با پاکان دمی همدم مباش
دین و دنیا گر نماند گو نمان / پیرزن گر مرد در ماتم مباش
پند رندان گوش کن گر عاشقی / جام می را نوش کن کم جم مباش
اسم اعظم پادشاه عالم است / لحظه‌ای بی صاحب اعظم مباش
گر کسی در عشق او جان میدهد / جان فدا کن کمتر از او کم مباش
باش دایم در وصال دلبرت / در فراقش نیز هم بی غم مباش

یکدمی با نعمة الله خوش برآر
لحظه‌ای با غیر او همدم مباش

اگر پیمانه داری بیا همدم ما باش / ز جام جان می بستان روان جان برادر ما باش

ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو — ز ما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاشی
خراباتست و عاشق مست و با معشوق در خلوت هم — برو ای عقل سرگردان بکار خویشتن [illegible] باشی
کسی گر نقش می بندد خیال غیر او امروز — بجز نقش خیال او نباشد حاصل [illegible]
ببین در چشم مست او جهانی پر ز فتنه هم — بلا با ما گرفت امروز در عالم ز زلف او
منه رخ بر زمین ای جان که زلف [illegible] — بگو سید او بر روی نگار [illegible]

بهر نقشی که می بینم خیال غیر
چه خوش نقشی که می بندی خیال نظر

در میکده رند و مست و او باشی — هم صحبت عاشقان او باشی
هر نور که دیده یابد از دل — دریای خیال عشق او باشی
می نوش ز جام ساقی ما — سرمست ز چشم یار خوش باشی
ای عقل تو از چه ای و ما رند — عاقل چه کند حریف قلاشی
ما هر چه ببینیم و با [illegible] — صورت نقشیم و معنی نقاشی
معشوق خودیم عاشق خود — گفتیم حدیث عشق خود فاشی

من بنده سیدم که دایم
مست است و خراب و [illegible]

بحر



بحر در جوش است و جانم در خروش — عقل می‌گوید که راز عشق پوش
حافظ می خورد و عقل از دست رفت — او فتاده بیخود و با عقل و هوش
تا ننوشی می نیابی ذوق می — ذوق می باید ترا می را بنوش
خم می در جوش و مستانه در خروش — در سرای ما و ما در جستجو جوش
در خرابات مغان مستیم و خراب — میکشیم چون سبو رندان بدوش

سید مستان چه میگوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوش و رندان در خروش — گر تو رندی جرعه‌ای از ما بنوش
دل بما ده که تا یابی حیات — جان فدای آن دلبران می فروش
گوهر دریای ما [illegible] — تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
ساقی ما خرقه می شوید بمی — آفرین بر دست او و شست و شوش
هر که یک جرعه بنوشد زین سبو — تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عشق ما گویی بگو — ور سخن از عقل می گویی خموش
در خرابات مغان سرمست و رند — میکشیم چون سبو رندان بدوش
هر که از لطف مصری بچشد — خلق از خرقه سید پوشش

بگوش هوش می نوازی ساقی دوش
که جام جم بستانید و می حلال بنوش

بیا که مجلس عشق است و عاشقان مست
مدام همدم جام اند و خم می در جوش

گشوده برقع صورت ز روی معنی باز
هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش

بعشق ساقی رندان که جان فدای بادش
بسوی مجلس رندان خوشش کشم بدوش

بدست گل شوان آفتاب را اندود
مگو بعاشق مست که عشق را بپوش

بگفت می اگر آدم بهشت را بفروخت
بگو خطیب مخوان خطبه بگو خاموش

بشنو که سید سرمست وعظ می گوید
تو باز خر بگو دو به نیم جو بفروش

زهد بگذار و خرقه را بفروش
جام می را بگیر و خوش می نوش

ذوق مستی کسی که دریابد
گرچه عاقل بود شود مدهوش

در خرابات مست میگردم
همچو رندان خوش سبو بر دوش

راز هشیار پیش مست مگو
ور بگوئی مگو که آن می نوش

گوهر بحر ماست گفته ما
خوش بود هر که میکند در گوش

شاه ما هست ساقی سرمست
نعمة الله گرفته در آغوش

در



در خرابات تا سحرگه دوش
می کشیدم سبوی می بر دوش

شادی روی ساقی سرمست
دوش تا روز بوده نوشانوش

بزم عشق است خرقه را برکش
جامه عاشقانه در پوش

ما خرابات را سر مستیم
چون خم می فزون خوش در جوش

درد عاشقی دمی بخوری
عاشقانه بجان و دل می کوش

گل تبسم کنان و می در جوش
بلبل مست کی شود خاموش

نعمة الله حریف ساقی ما
جام در دور عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوش کن
ور تو افسرده ای ز خود پوش کن

خوش سبوی از برای عاشقان
می کشیدم تا سحر بر دوش دوش

خم می در جوش و ساقی در حضور
عشق می گوید فرا دارش نوش کن

عقل می گوید مخور بسیار می
از چنین میخانه سر خوش جوش کن

ای صبا احوال ما را گوش کن
گر تو ای خوش خوشی در گوش کن

تا مرید نعمة الله باشد شی
کرده پیدا عارفانه در گوش

درد دُرد درویش چه صاف درمان نوش    نوش کن جام می فراوان نوش
جرعه درد دُرد اگر یابد    شادی روی دردمندان نوش
می ما مستی دگر دارد    عاشقانه بیا چو مستان نوش
نوش چو جوش و خروش و جوشش ما نوش    آشکارا مکن بپنهان نوش
نه شراب حرام می گوییم    می پاک حلال با یاران نوش
می خمخانه محبت او    با حریفان و باده نوشان نوش

نعمت الله ماست ساقی ما
جام گیتی نما به رندان نوش

از جام و حباب آب می نوش    آن آب ازین حباب می نوش
جامی چه بود سبو که هست    خمخانه بجز حباب می نوش
گر می نوشی تو از خرابات    با ساقی محب می نوش
او آب حیات و تشنه ما هم    از چشمه ما تو آب می نوش
می نوش می محبت او    مستانه دوران حباب می نوش
از گلشن ازل گلی برست او    می گیر عرق گلاب می نوش
از مشرب خاص نعمت الله    رندانه بیا شراب می نوش

غرة



غرة ده مرا بغرت خویش    زنده گردان مرا بطلعت خویش
غم ما غم ز پیش دل بردار    شادمان کن مرا بجذبهٔ خویش
در دلم آتشی است بنشانش    رحمتی کن بجای حضرت خویش
پاک گردان دلم ز هستی خود    غیر را ره مده بخلوت خویش
همت من ز تو ترا خواهد    برسانم بکام همت خویش
دولت عز وصال حضرت تست    دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمت الله بمن تو بخشیدی
باز مستان ز بنده نعمت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش    غرق بحر محیط گردانش
نقطه در الف نظر می کن    الف در حروف می خوانش
هر خیالی که در نظر آید    نقشی بند و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل یابد    باشد آن درد عاشق درمانش
عشق شاه است گنج سلطانی    دل عاشق گنج ویرانش
جام می میده هر یار ساقی    بستان این و نوش کن آنش
جام گیتی نماست سید ما    همه عالم تن است و او جانش

هفت هیکل بزودی میخوانش — مرغ یک یک هی در نشش
سخن عارفانه می گویش — از لب درفشان خنداش
هر خیالی که نقشی او دارد — نور چشم بدیده بنشانش
موج دریا بزودی ما آبست — جام می را حباب میخوانش
دردمندی که درد دل دارد — درد درد دلست درمانش

باشی همراه سید رندان
در طریقی که هست پایانش

جام عینی شراب دریابش — همچو آب حباب دریابش
آفتابی ز ماه بسته نقاب — ماه یعنی آفتاب دریابش
دامن بنده کا سید گیر — شاه عالیجناب دریابش
غیر اگر خیال می بندی — می نماید بخواب دریابش
گر بمیخانه فرصتی یابی — خوش می حباب دریابش

نعمة الله اگر بدست آری
رند مست و خراب دریابش

عاشقانه بیاد او سرخوش — ساغری چه عاشقان درکش

مست



مست او شو بجای هشیاری — نوش کن جام باده بیغش
دل اصحاب عشق صحبت خوش — جان یاران و همرهان خوشش
عشق او آتش است و ما چون عود — خوشش بود عود خاصه بر آتش
آتشی بر جهان جان افشاند — دامنی از دست ملک بی درکش
از سر درد گوی خوش برخیز — نیست یکزمان بعشق خوشش

روز عید است باشی قربانی
همچو سید و ما تکو رکش

آفتابست و ماه خوانندش — هم چنین دو نما نخوانندش
نور چشمست مردم دیده — در نظر وا بیان نشانندش
روح محض است از سر تنها — دیده کس نه دیده ماندش
بزم عشقست و عاشقان سرمست — عقل مخمور را نخوانندش
هر که بوسه ز دلبران گیرد — یک بیک بوسه و استانندش
نقش غیری اگر خیال بندم — آب چشم ز دیده رانندش

عاشقانه که سیدم خوانند
در تحیر که تا چه خوانندش

درد درویش درد خواری باید کشی — درد مندی از که درد یاری باید کشی
گر بنالد بلبل عیبش مکن — عاشق است و گلعذاری باید کشی
دل به بر جان بجانان میدهد — هر که او وصل نگاری باید کشی
رند سرمستی که می نوشد مدام — خوش حریفی و کناری باید کشی
در چنین میدان که ما گوی زدیم — پادشاه هر شهسواری باید کشی
دل بود آیینه او آیینه دار — آینه آیینه داری باید کشی

یار یاران ترک اغیاران کند
گر چو سید یار یاران باید کشی

سخن





سخن بشنو طلب کن از در دلهای آگه فیض — که فاصلان در شه را بود از جانب شه فیض
ره تسلیم را کی پیشه تا شوی مقبل — که داریم مقبلان را بوده از با همره فیض
مجرد از علایق شو برل فرد از خلایق شو — که تا هر لحظات آید ازان ذات منزه فیض
مقیم گوشه میخانه را از همت ساقی — دمادم میرسد انعام و دم بر گاه و بیگه فیض
ز بخت نامه دم مزن حجت مکن زاهد — که تا از کیه تو بهر بخت بار [illegible] فیض
مسیحا کردم جانبخش خود از لطف نگه دارد — رسد نه از کرم بر جان هر آگاه [illegible] فیض

مرید نعمت الله است فایض در همه عالم
که دارد چشمه سار چشم او از نعمت الله فیض

دردمندیم وازدوا فارغ    مستمندیم واز شفا فارغ

دروصالیم وفارغ از هجران    دربقاییم واز فنا فارغ

مبتلاییم واز بلا ایمن    چشنوا ایم واز نوا فارغ

او طلب کار او و او با ما    یار جویای ما و ما فارغ

بنده کانیم این سید

پادشاهیم واز گدا فارغ

عشق او دریا و ما دروی صدف    از صدف گوهر طلب کن ای خلف

گوهر هر کس که باشد خوبتر    باشد او را بر یکی دیگر شرف

تا تو زنده بود کیوان همچو مصر    یا کجا باشد سقط همچون نجف

کشف کشف هست ما را از نظر    ما نه چون کشف ما کشف کشف

گرچه دریا آب رو دارد وسط    غیر ما وش نیست دریا را بکف

در پی نقش خیال این و آن    حیف باشد گر شود عمر تلف

نعمة الله مجلسی آراسته

آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز بنوازند بلطف    یکزمانی از کرم با ما به پردازند بلطف

دردمندیم    ساقی

حال ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز — خوش بود گر باز ما را ما به نور از لطف

گرچه بر خاک درم از نزهی آفتاب چشم — چشم آن دارم که از خشم نظر از لطف

آفتاب عالی و عالم در سایه است — لطف فرمای و کار عالم بساز از لطف

عجبا زانکه میکنی با ما ولیم پنهان کنی

این لطیفه بین که با ما عشق می بازی بلطف

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق — این عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق

مجلس مستان حضرت روح جنون عاشقان — جنة المأوی است یا بستان سرای کوی عشق

عقل سرگردان چه داند ذوق …نو — تا سرای خضر کجا باشد سرای کوی عشق

خانقه هرگز مرادم نیست کاکلکده — خوف مرادم هیچ جای نی کاکه

ماتم چشم و غم دل روشن … رست — زانکه جان ما بخشند این ابتر

صد دوا با داروی درد ما — باد جان و بید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمة الله و میدم از نما نوای می برد

تا نوای یافتم از بینوای کوی عشق

عاشقان خرقه دریدن بای عشق — او فتاده مست از نفخ های عشق

دامن معشوق گرفته بدست — سر نهاده دایما بر پای عشق

عاشق

عاشق و معشوق و عشق آمد یکی — در سر ما نیست جز سودای عشق

نور چشم عاشقان عشق و نیست — عقل کو داریم ما بر جای عشق

ملک عالم را بسلطان گرفت — حضرت یکتای بی همتای عشق

کار ما از عاشق با بلا شده — این بلا بنگر تو از بالای عشق

عشق در جان نشست و در دل — نعمة الله واله و شیدای عشق

عالم عرض است و جوهر عشق حق — وین سخن است و سر مطلق

جانست چه موج و دل چه دریا — ما هم چو حباب بر آن زورق

گنج و طلسم همه ما ماست — بگشای بعشق بند مغلق

عاشق صورت است و معشوقه — این هر دو بعشق گشته مشتق

عشق شد باشاره رحمان — گردد همه بر عقد اشتق

ما بلبل بوستان عشقیم — نالان بنوای خوش برونق

در آینه وجود مطلق — بر حق

خود بینم و خود نمایم الحق — بی‌بیتی

بیچاره

ما هم و حباب است دریا | انجام شراب بحر زورق
او معشوق است و عاشقش ما | از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم و خراب در خرابات | ایمن ز مقیدیم مطلق
یکجرعه ز درد دردی ساقی | خوشتر ز هزار جام راوق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن | از ناله ما گرفت رونق

هر قول که گفت نعمت الله
گفتند جهانیان که صدق

مستم آن رند عاشق مطلق | که زنم هی هی زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب | عجب است این محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار | اوست معشوق عاشق مطلق
دیده از غیر او فرو بستیم | تا گشادیم رمز این مغلق

ما هر دو باطنی نوای سید
ما ظاهر خلق هی و باطن حق

در محیط فکنده‌ام زورق | که دو عالم در او است مستغرق
نتوان زورق از محیط شناخت | با وجود محیط در زورق

نور



نور خورشید از سپهر بتافت | شد مراتب نهان صبح و شفق
هو لا هو الله الا هو | نیک در باب سرای مطلق
خودپرستی و ما و من کوی | راه گم کرده ایا احمق
دیده ما نه دیده غیر را | تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشید
تا بنوشید راوق مطلق

عشقت ز باد بر همه خلق | عشقت که فتاد بر همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت | بنیاد و نهاد بر همه خلق
ساقی در دور سرای باقی | از لطف گشاد بر همه خلق
عشق آمد و جام باده آورد | جاه و مراد باد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله
شد خرم و شاد بر همه خلق

بیا که عاشق و مستیم و همدمان موافق | بیار جام شراب و بده به عاشق صادق
دوای صاف نخواهیم درد درد بیار | که جان خسته ما را شفا دهد موافق
حضور شاه غیب است و مرشد خوشان | سخن ز وحدت ما گو که عرصه شقایق

امیر بزم جهانیم و شاه ماشه بلاد | چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و وامق
برای دیدن یار است دیده ما هم نغمه | ز بهر ذکر حبیب است زبان ما هم ناطق
اگر نه مرد مجازی نگر که در ره عشق | حقیقت است حقیقت ز اهل حقایق

درون خلوت سید و ساقی او است همیشه
اگرچه هست خرابا دران نشیمن لاقی

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق | حیران شده در نرگس چشم تو حقایق
بسیار بگشتیم و بهر باغ بدیدیم | سروی چو قدت رسته از اطراف حدایق
اکنون که چمن روی گلزار جنانت | رو باده گلگون طلب و یار موافق
از دیدن خود دست مدار ای دل شیدا | باشد که میسر شودت کشف حقایق
رهروی که نهد پا به ره کعبه مقصود | در جیب بود اول قدمش ترک علایق
اسرار هزار آمد و مخمور چه داند | درویش گشتی میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شده و عذرا همه وامق

گوهر سخن آن نازنین نمی شکر تنگ | ریزد ز لعل شکرین نمی شکر تنگ
با آن دهان تنگ ز انگشتری تنگ | خاتم کجا دارد تنگی نمی شکر تنگ

نهانم

٦٢

نهانم آن کان تنگ چشم دیده عدم | صد خوان گشتم هست از آن نمکین شکر تنگ

سید اگر گوید سخن در مصر و هندوستان کنند
بر طبع او صد آفرین نمی شکر تنگ

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار تنگ | بسته پسته خندان در دو بار تنگ
شوری از عشق تو در چار سوی جان | به از آن کسی نبود بر سر بازار تنگ
مار شوربه دیده تنگ آورده ام | پیش تیر هجوان تو خریدار نبود خار تنگ
از تنگ دهان و دهانت سخنی میگویم | میکشم خوان کرم میکنم انبار تنگ
سخن من تنگین است در اتحاد آدم | می برم از بر تو بگرمان چمک رنگ
میخوری و تنگ از تو فرو می ریزد | قدمی نه که خریم از تو بخروار تنگ

نمکی ریخته بر دل درویش سید
گرچه دلسوز دشی اما نکته دار نمک

گر نهنگ در دریا باشد نهنگ | که موحد در دریا افکند نهنگ
ذوق بحر مانند در دریا بجو | با در اول بحر و بیجوازد سمک
یک سبو پر آب و یک کوزه پر آب | آن یکی بسیار دارد و این کمک
در نمک ز خوشی افتاده ام | هر که چشید ما او فتد گردد نمک

همدم جام می از باشی دمی — حاصل عمر عزیزت آن دمک

درد و دل بود درمان ما — زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاق است و سید در نظر

مست و دف و نی و فارغ ز رنگ

امشب شب عید است و بر احباب مبارک — بر خدمت آن شیخ و بر آن شاه مبارک

یا رب که مبارک بود این عید به یاران — فرصت شمر این دولت دیدار مبارک

خوش نقش خیال است که بستیم به دیده — در حالت بیداری و در خواب مبارک

عقد است در این عید که گویند جهان — بر عید که خواهم و احباب مبارک

ایمان و ملت جاوید که جاوید بماند

بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک — گفته گنده نشنود نازک

دیده ما بعشق دیدن او — بچه درد است می برد نازک

هر که با نازکان بسر آورد — گرچه باشد گران شود نازک

عقل گوید سخن و ما گنده — بجان گنده نگرد نازک

نقش روشن خیال می بینم — در نظر آید و درود نازک

هر که



هر که تخم محبتی کارد — به یقینم که بر دهد نازک

گفته سید است خوش خواند

نازنینی که او بود نازک

ای دوست همیشه در میان خیال — کار دل از هر دو خیال محال

لب بنه که بجان تشنه‌ام — ای لب تو چشمه آب زلال

مصحف روی تو چو یوسف بود — خوانده زبر آیت حسن و جمال

پرتو روی تو چو بر من افتاد — چون خم ابروی تو شده مه هلال

در همه احوال به بینی روشن است — باز شنیده است که شد متحال

آینه ها روی تو یکسان شده — از تو بنموده روی این مثال

سید ما بود او پس از قرار

از نظرت دیده اهل کمال

نقش نقاش است نقش این خیال — غیر از این نقش خیال او محال

در همه آینه روشن او نمود — آن جمال بی مثال پر کمال

عشق جانانست و جان عاشقان — این چنین جانانه کی یابد زوال

آفتاب مه لقا پیدا شده — گاه بدری می نماید گه هلال

عشق سرمست است در کوی مغان — عقل مخمور است و مانده بی مجال

چون یکی در دو یکی باشد یکی — آن یکی که هجر باشد که وصال

نعمت الله در محیط عشق او

خوش حبابی باشد از آب زلال

آفتابی می پرستم لایزال — مهر من هرگز نگیرد زوال

دیده در آئینهٔ گیتی نما — دیده تمثال جمال بی مثال

گرچه ذره می نماید آفتاب — ماه نور او نماید بر کمال

یک نفس با ما درین دریا درآ — نوش کن گر تشنه‌ای آب زلال

می نماید حسن او در آینه — او جمیل و دوست میدارد جمال

چشم مستش چشم بندی میکند — می برد از چشم ما خواب و خیال

رند و سرمستیم و با ساقی حریف

عاشق و معشوق دایم در وصال

ای لب تو چشمهٔ آب زلال — مجمع تو مجمع اهل کمال

نقش روی تو نگارم در چشم — خوشتر ازین نقش که بسته خیال

دیده برو بر سبزه خاک ره — بر درت از یار بیابد مجال

آینه از ساده دل نقش بست — صورت بیمثل شما را مثال

طاق دو ابروی تو محراب جان — نسبت آن گه کنمش با هلال

هر



مهر جمیل از بود هم دور بینیست — هست خدا نیز محب جمال

نور الهیست که پیدا شده — سید عالم بزل و لایزال

خواجه محمود باز مانده بال

رند سرمست و جام مالامال

خواجه درویش شد چه مال ازو — عرض و مالش برفت و حال (و جاه)

گرچه مالش نماند او با همتست — کو برو از برای مال و منال

حالیا خوش بذوق میگذرد — حال ما یا محول الاحوال

نقش غیری خیال اگر بندی — نزد ما باشد آن خیال محال

جام گیتی نما چه می نگرم — می نماید جمال او بکمال

سیدم ساقیست می بسرور

باده در جام همچو آب زلال

دل صفه صفاست و ما صوفیان — دل خلوت خداست و ما ساکنان (دل)

یار است در میان و منم در کنار (جان) — یار است در کنار و منم در میان دل

هر کس معنی ز دل و جان کند — از جان بحقیقت بیان دل

عشقت در ولایت دل کار ساز (جان) — عشقت در ولایت جان پاسبان دل

از جان بیا و بادهٔ جانانه ما بنوش
از دست ساقیی که بود خاص ازان دل

سید چه بلبل است که در گلستان عشق
می سازد این نوای خوش از داستان دل

بایزید است جان و هم جانان دل
بایزید است سرور و سلطان دل

بایزید است پیشوای اهل دین
بایزید است مقتدای جان و دل

بایزید است کاشف اسرار غیب
بایزید است واقف سبحان دل

بایزید است قابل قال ولی
بایزید است حافظ قرآن دل

بایزید است آفتاب برج جان
بایزید است نقطه دوران دل

بایزید است گوهر بحر محیط
بایزید است جوهر ارکان دل

بایزید است بایزید است بایزید
سید اقلیم هفت ایوان دل

حاصل ما دولت و حاصل دل
درد عشقت بیکران حاصل

درد عشقش بیان کنم چه بجه
مشکل حل وصل هر مشکل

گوشه دل سرای ما دوست و لی
عشق لاف رجب و لا داخل

عاقبت بازگشت جمله به اوست
بو العجب حق بحق شود واصل

بجر



بحر عشقش بیا چه موجی زد
هم زما شد حجاب ما حایل

جسم و جان را بجزو کل بسپار
بیسر و پا درآ بخلوت دل

شاهبازی ز بلبل گلزار
روح محضی چه میکنی گل گل

عشق او گوهر فرزانه ماست
مغز دریا و صورتم ساحل

تا که سید ز خود کناری کرد
در میان نیست جز خدا حایل

جام گیتی نماست یعنی دل
مظهر کبریاست یعنی دل

درد مند است و درد می‌نوشد
درد درویش دواست یعنی دل

دل نظرگاه حضرت عشق است
مثل او خود کجاست یعنی دل

خلوت دل سرای سلطان است
فارغ از دو سراست یعنی دل

گنج و گنجینه طلسم نگر
جامع آینهاست یعنی دل

در ولایت ولی کامل اوست
روز و شب با خداست یعنی دل

نعمت الله بذوق می گوید
جان و جانان ماست یعنی دل

حاصل دولت و حاصل دل
درد عشقت بیکران حاصل

اگر تو ذوق می‌خواهی حریفی کن [illegible] ‌‌ وگر جانانه می‌جویی فدا کن جان خود با دل

تو چون پروانه ای عقل ما چون شمع [illegible] ‌‌ ترا و من همی سوزد و بعشق او ما را دل

دم بحر است عجب کو هر تنم کشتی [illegible] ‌‌ زهی کوهر زهی کشتی زهی [illegible]

خرابات و رندان مست [illegible] ‌‌ بهای جرعه صد جان چه [illegible]

با صبوری که در قربت بکام دل [illegible] ‌‌ فرسی می کشم دایم هزار [illegible]

اگر نه وصل او باشد نباشد [illegible] ‌‌ وگر نه عشق او بودی [illegible]

حریف نعمت الله هم که میر [illegible] ‌‌ چه خوش رندی که از ذوقش [illegible]

دل طالب یار و یار دل ‌‌ جان در غم او [illegible] و اصل

در [illegible] در دست و درد در [illegible] ‌‌ چون حل کنم این دوای مشکل

حاصل در دست عاشق ترا ‌‌ خود خوشتر ازین کجاست حاصل

ما ساکن کوی میفروشیم ‌‌ کردیم آنجا مقام و منزل

گنجیم و طلسم شاه درویش ‌‌ در صدفیم بحر ساحل

جانان جویم جان عالم ‌‌ دلدار رخ خویم مونس دل

هستیم و حریف نعمت الله

رضوان ساقی و روضه محفل

بجز

بجز دردسر از عاقل چه حاصل ‌‌ ازین سودای بیجا حاصل چه حاصل

سخن از عاشقی و عشق میگو ‌‌ ز قول عاقل غافل چه حاصل

بکن روی حاصل از عمرت [illegible] ‌‌ بغیر از [illegible] دل چه حاصل

ز باطل بگذر و حق را طلب کن ‌‌ مجو باطل ازین باطل چه حاصل

ترا خلوت مراد ملک جانست ‌‌ سرای گل طلب از گل چه حاصل

بدریا در فکن خود را چو غواص ‌‌ ستاده بر لب ساحل چه حاصل

حدیث وصل میگویی دگر ‌‌ اگر تو نیستی واصل چه حاصل

ز سرمستان گریزانی چرا ‌‌ بمجوران شکل مایل چه حاصل

ترا چون نیست ذوق نعمت الله

ازین قول بلا قابل چه حاصل

من جهانی سرمست بادم [illegible] ‌‌ غیر عشقش نیست کارم [illegible]

من بعشق او ترا هم عاشقم [illegible] ‌‌ رهنمای خاص و عامم [illegible]

غرقه دریای عشقم بلبل [illegible] ‌‌ گلشن بویای عشقم [illegible]

من [illegible] سیدم [illegible] ‌‌ گفتم اسرار و شنیدم [illegible]

عشق او مانند آتش [illegible] ‌‌ گل منی کور [illegible]

یاد او درد زبانم درد او درمان جانم / مهر او نور روانم سن نجلسی سوکلم گل

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم / منی ازین مردم جدایم سن نجلسی سوکلم گل

دختری بر باد داده غنچه خندان گل / بلبل سرمست مانده واله و حیران گل

خوش گلستان مانده دری غنچه بلبل چه حالها / هر زمانه داستانها ساز داده از بستان گل

صحبت گل را غنیمت دان و گل را بر فشان / زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل

گل بود عمر عزیز و چون بری در گذشت / یکدو هفته بیشی نبود رونق دوران گل

عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ما / گر چه باشد بیوفا آن گل گل [illegible]

هر که او خواهد که گل چیند ز [illegible] خار / دامن گل گیرد و دست [illegible] دامان گل

نعمة الله از برای گل بر بستان میرود
گر نه گل چیند چه کار آید مرا بستان گل

مائیم ز نار عشق [illegible] م / مائیم ز نور مهر فا[illegible] م
مادردم عشق هیچو نا[illegible] م / او دردم ما چو نای دردم
دولت مرا دوران [illegible] / ز خدمت مرا کجا کار هم
ما هم بوصل دوست دل شاد / ما هم ز هجر یار در غم

گر شبنم گلستان عشقیم / گاهی شده جمع و گاه در هم
در ملک قدم قدم نه از عشق / تا گو نیدت خیر مقدم

لازم ضمیر نعمة الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

با زرستیم از وجود و از عدم / گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می داریم می نوشیم می / تا شود ما را هوای جام جم
مجلس عشقست و ما مست و خراب / جان و جانان شاد بنشسته بهم
همدم ما ساغر پر می مدام / خوش بود با همدم خود همدم
لطف او ما را نوازش میکند / باشد او در جمله عالم محتشم
هر چه در دار است در دار وجود / جمله موجود است از نور قدم
نعمة الله نقد گنج عشق اوست / هر که نقد او بود او را چه غم

فارغیم از وجود و هم ز عدم / بیخبر از حدوث و هم ز قدم
در خرابات مست [illegible] گردیم / رند و مست رسیده ایم بهم
ای که گوئی شراب می نوشی / خوش سوالی جواب [illegible]

از وجه‌های عزیز ما بگذر — شادمان باش دم بدم بیغم
خوشبود همدمی چو جام شراب — گر چه باید دی چنان همدم
عشق آمد طرب با بخشید — خیر با جید در جهان مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لا شریک له فافهم

آفتابیست حضرت آدم — روشن از نور او همه عالم
ماه منور از دو ادراک ما — نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حیات پر آبست — خوش بود تشنه با جنابی همدم
دل و دلبر رفیق چه کرند — جان و جانان روان شده با هم
جام جم اگر کسی دیده — مانده بریم جام را با جم
در دو منزلیم وصل را دریاب — دل ما ریش و لطف او مرهم

در خرابات رند سرمستیم
بنده او و سید اعظم

در آینه وجود آدم — دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم — در صورت نازنین آدم

دیدیم



دیدیم که اوست غیر او نیست — از هست خیال اوست دائم
آدم بوجود اوست موجود — عالم بخیال اوست قائم
ما سایه آفتاب عشقیم — نی جام جم است جان با هم
مستیم و خراب در خرابات — با جام شراب عشق همدم
ای عقل برو بگیر و خوابی — ای عاشق بیا و خیر مقدم
دردی کش کوی میفروشیم — نه غصه بیش و نه غم کم

رندیم و حریف نعمت الله
با نعمت ساقی الست فافهم

پیر ما بود در حرم محرم — قطب وقت گزیده عالم
مرده از دمش شدی زنده — نفسش همچو عیسی مریم
بصفات قدیم حق موصوف — هفت دریا نبرد او شبنم
شرح اسما بذوق خویش خوانده — عارف اسم اعظم آن اعظم
دوست سلطان اولیای زمان — بود روح القدس [illegible] همدم
سینه اش بود مخزن اسرار — در دلش بود گنج حق محکم
نعمت الله مرید حضرت اوست — شیخ عبدالله است آن خاتم

منت مستان ماست ترک وجود و عدم      نسبت رندان ما بزم حدوث و قدم

حاصل بحر محیط جرعه از جام ماست      خوش کرم بی پایان ما نام می و جام جم

پر هوایات عشق یار عزیزی است      شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم

خواطر من هر نفس نقش خیالی کشد      با مدادی با مدادی [illegible] قلم

سلطنت عاشقان ملک ولایت گرفت      عقل گزیده بپا عشق کشیده علم

جام می آمیخته خون رزی ریخته      دور خوش انگیخته هر دو یکی با هم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد

شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود تویی ز جمله عالم      ای مظهر جامع اسم اعظم

نوح حرمت جرعه ز جامت      جانان در کف دست می نهد جم

ای آخر انبیا بصورت      معنی تو بر همه مقدم

در خلوت خاص لی مع الله      غیر از تو کسی نبود محرم

عیسی نفسی دم از تو دارد      زنده ز تو گشت روح آدم

نقشت بخیال می نگارم      ای نور دو چشم اهل عالم

تو جان مایی و جان ما تست      چون سید و بنده هر دو با هم

همی



همه می گر طلب کنی یکدم      باشی با جام ما دمی همدم

گنج و گنجینه خدا و ندا      طلبش کن ز خدمت آدم

گر کسی جم ندید و جامش دید      ما بدیدیم جام را با جم

درد مندیم و درد درمان ما      دل ما ریش و زخم او مرهم

جام ما را بگیر و خوش می نوش      که بود ذوق این و آن با هم

مظهر اسم اعظم او دیدیم      غیر ما کیست صاحب اعظم

این و آن در جهان فراوانند

نعمة الله کیست در عالم

تا بود عشق تو بودم عاشق تو بودم      من عاشق قدیمم تا بوده‌ام چنین بودم

گم گشته بوده‌ام از خود در کوی خرابات      عشقت دلیلم آمد راه بخود نمودم

از عشق چشم مستت جام شراب خوردم      دستار عقل و سرکشی عشقت ز سر ربودم

کردم ز دست ساغر این خرقه [illegible]      کز زاهدی و تقوی کاری نمی گشودم در او نبودم

از دیر و کعبه ما را راهی بمیکده      اینها هر دو آن بوده بسیاری

در دیده‌های جانان نور رخ تو دیدم      وز گفته لطیفان آواز تو شنیدم

سید بجز خیالت نقش دگر ندیده      تا رنگ زنگ هستی از آینه زدودم

در بحر عشق سوخته بودم — آتش شده دم نام دردم
از دیدهٔ غیر دیده بستم — تا دیده بروی او گشودم
چون سایه با آفتاب بنمود — شخصی بودم دوئی نمودم
قطره چو به بحر عشق پیوست — اکنون چه زبان بود چه سودم
خود دیدم خود نمودم ای دوست — خود گفتم و باز خود شنودم
دیدم دو جهان آن دم که نبود بود عالم
چون سید در خلوت خاص عشق بودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم — زاده دل این طلبم در پی درمان خودم
جام می بر کف و در کوی مغان می‌گردم — رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه دیده ام و خط و خالم — عاشق روی خود و واله و حیران خودم
مو بموی همه خلق مرا پیوند — بسته سلسله زلف پریشان خودم
نفسم آب حیات بجهانی بخشد — خضر وقت خودم و چشمه حیوان خودم
نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف — بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم
سید و بنده محبوب محب خویشم
هر چه هستم دل و دلدار همه آن خودم
مدشه



سالها شد که بجان در پی جانان خودم — زاده دل این طلبم طالب درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است — من سودا زده هم بی سر و سامان خودم
در نظر صورت آینه خود می نگرم — عاشق ناظر لطف خدا و هم و حیران خودم
من اگر عالم و عاشق و محمود زمان — غیر را کار بمن نیست که من آن خودم
بخرابات کنم دعوت ارشاد خلق — رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خرابات و سرمست مدام — همدم جامم و ساقی حریفان خودم
هر چه هستم و فرمان ده بزم عشقم
سید خویشتنم و بنده فرمان خودم

تا چاشنی دیدم و حیران شدم — همچو زلفش بی سر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود — من چه سایه از میان پنهان شدم
جام دردی درد عشقش خورده‌ام — مبتلای درد بی درمان شدم
مطرب عشاق شور خوش نواخت — ما بذوق این غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب — همدم ساقی میخواران شدم
نقد گنج وصل او دارم مدام — ساکن کنج دل ویران شدم
بنده سید شدم از جان و دل — در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم ز عشق یار دیوانه شدم
آشنای یار گشتم از خویش بیگانه شدم

رشته شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم

آمدم رندانه در کوی خرابات مغان
جام می را نوش کردم باز مستانه شدم

مدتی با زاهدان در زاویه بودم مدام
چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم

راز جانانه اگر جویی بجو از جام می
زانکه کردم جان فدا همراز جانانه شدم

خم می را برگشودم جام می دارم بدست
توبه را بشکستم و در بند پیمانه شدم

چشم مست نعمت الله در نظر دارم مدام
ای بجا گم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

نقش خیال رویش در شب بخواب دیده‌ام
مه را بشب توان دید من آفتاب دیده‌ام

هر سو که دیده دیده دریای بیکران دید
روشن چه نور دیده ماهی در آب

جام جهان نما است هر شب که دیده‌ام (بینم)
جام چنین لطیفی پر از شراب دیده‌ام

در کوچه خرابات عمری طواف کردم
ساقی بزم رندان مست و خراب دیده‌ام

هر صورتی که دیدم معنی نمود از وی
معنی و صورت آن بی حجاب دیده‌ام

گنجی که بود پنهان بیند آشکارا
سری که در حباب است می با حباب دیده‌ام

از نور نعمت الله عالم شده منور
روشن بهر جا که نورش از شیخ و شاب

در



در خرابات گذر کرده‌ایم
ساقی رند سرخوشی دیده‌ام

عاشقانه گرفتمش بکنار
عارفانه لبش ببوسیده‌ام

ذوق مستی و حال میخواری
نازکانه از او بپرسیده‌ام

گفت ما خورده‌ای چه پرسیدی
داد جامی و کل بنوشیده‌ام

حال سید بذوق دریافتم

در همه نور او عیان دیده‌ام

روشنک از نور رویش چشم مست سیده‌ام
سر خم در مستی از رندان و ساقی جام سیده‌ام

سیدم ساقی رندان مست و می خوارگی
در میان باده نوشان می پرست سیده‌ام

چون سر زلف بتان نخواهم که پیچ ...
هر که خواهد که بسر موی تنگ سیده‌ام

سر رسید هر که میخواهد بجو از جام می
زانکه من واقف ز حال نیست و هست سیده‌ام

عشق سید در وجودم نقش بست چون سلطان
من ز جان برخاستم پیش نشست سیده‌ام

عاشقان مستند از جام شراب عشق او
من بجان جمله سرمستان که مست سیده‌ام

نعمت الله در نظر نقش خیالش می‌کند

با چنین نقش خیالی عاقبت سیدیم

بهر جا که پیش آید خیال نقش قامتم
از انوار و چنین گل خندان بروی بازی جهان

چو مرتع لاابالی را نه دگرباره در افتادم | حجاب زهد و رعنائی ز هستی خود برافکندم

گسستم از همه عالم با صلح کلی پیوستم | با صلح خضر چو پیدا نمی‌بینم اصل و بنیادم

مکن دعوت مرا زاهد به شیراز و بغداد و صفاهان | که دارم با رندان میخانه و جو باکی سمرقندم

نه از شیرم نه چینم نه حزینم نه فرنگم | نه از چاچم و نه از بلغارم که از شهر سمرقندم

خرابات درمندان است سید بابا تجلی

حریف نغمه آهم نه در بند در بندم

عاشق و مستم و در کوی مغان میگردم | درد می نوشم و در خرمن جان میگردم

در خرابات چو کام دل خود جاها | روز و شب گرد خرابات ز رندان جا کردم

ساقیم هر نفسی کام دگری بخشد | می سرمست ازین است که حالی جا کردم

هر کجا آینه در نظرم میآید | روی او می نگرم زان نظر جا کردم

آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت | می چو سایه ز پیش گرد جهان

نغمه آمد در میکده بگشود کز

ز بلاکش و مست که می سبیه میان میکردم

توبه از زهد و زاهدی کردم | در خرابات مست میکردم

می خمخانه صدرش دیدم | شادی روی عاشقان چندم

خاطر



خاطر من ز کسی ملول گشت | نقش شسته بر اعتنا کردم

دردی صد دل همی نوشتم | درد مندانه همدم دردم

زان دنیا و آخرت چه کنم | رند و مست مجرد و مردم

عاشق صادقم گواهانم | اشک سرخست و چهره زردم

بنده سیّد خراباتم

هر چه فرمود بنده آن کردم

گر برافروزد آتشی دردم | عالمی سوخته شود دردم

داده ام دل بدست باد صبا | به هوایی که خاک او گردم

فاش کرده راز پنهانم | اشک گلگون و چهره زردم

ساقیا جام می بدستم ده | که من از توبه توبه آوردم

عشق آمد که بلا آوردم | این بلا بهر شما آوردم

درد مندی که دوا می‌جوید | درد در دست و دوا آوردم

عشق گوید که منم محرم راز | خبر سر خدا آوردم

عشق شاه است و منم بنده او | خدمتش نیک بجا آوردم

عمر جاوید بمن او بخشید / ورنه من خود ز کجا آوردم

سر خود در هوس باده بقا / بر سر دار فنا آوردم

نعمة الله بهمه بخشیدم

یا نوار ارا بنوا آوردم

دل دادم و جان باد سپردم / یکجا کردم بتو سپردم

با زلف نگار عهد بستم / بشکستم و مو بمو سپردم

هر نقش که در خیالم آمد / او دیدم و او باو سپردم

با آینه رو برو نشستم / تمثال خودش باو سپردم

رفتم بطریق جان سپاری / رو بستم و سو بسو سپردم

دل رفت بعد از عشق کجا رفت

گو ما که بسوی کسی

از دین راه نگر که بو سپردم

سید

عشق او هر ساعتی بنوازدم / هر نفس سازد دگر سازدم

گه بپای من چنگم اندر دست او / گه ز مژگانهای خوش بنوازدم

تا ز ماشوری در اندازد بما / چنین نکه در آب چشمش بگدازدم

چون جمال عشق او آید بدید / صورت و معنی بهم بطرازدم

روز



روز و شب در عرصه میدان دل / توسن عشقش روان میتازدم

کار دل بالاتر از بالا بجه / گر وی با کار دل پر دازدم

جان سید شد قبول عشق او

مقبلانه جان ازو ان می بازدم

ز آتش عشق تو جان می سوزدم / هر نفس کون و مکان می سوزدم

عود دل در مجمر سینه بعشق / خوش همی سوزم چنانکه می سوزدم

مهر تو شمعی و دل پروانه / با سر و پا خوشش روان می سوزدم

معنی عشق تو گوید آتشی / صورت پیر و جوان می سوزدم

نکته ها دانند حال سوز من / کاتش عشقت بجان می سوزدم

سید سوز دل باشد ازان

ز آتش عشق خدا می سوزدم

بیا و همدم ما شو بعشق او بکیدم / مباش غافل از این دم بجان بجو بکیدم

مدام محرم جا سیم همدم ساقی / بجان او که بجو بیم بجز او بکیدم

و هست حاصل عمرت غنیمتی شمیدانا / دریغ باشد اگر کم شود ز تو بکیدم

سبو کشی خرابات دولتی باشد / بجز سعادت دولت بکش سبو بکیدم

بنال بلبل مسکین که همدم مائی — بگیر دسته گل را ببوی خوش بکدم
همیشه همدم رندان بکلبه‌ئی باشی — مباش همنفس زاهد دوروی بکدم

مکو حکایت دنیا و آخرت با ما
حدیث سید سرمست را بکو بکدم

شمع دل هر نفسی ز آتش دل در گیرم — همچو پروانه بعشق آیم و در بر گیرم
تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع — از سرم تا بقدم سوزم و خوش در گیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی — باز دل خوش شوم و ز سر کار دگر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد — دل فدا کرده و جان داده و در بر گیرم
گر حجابیست میان من و تو جان عزیز — حکم فرما که روانش ز میان بر گیرم
مدتی شد که ره عقل همی پویم — وقت آمد که ز عشق ره دیگر گیرم

همچو سید بسراپرده میخانه روم
ترک دین زهد ریا مکند گیرم

خوش حیاتی که بپیش او میرم — چون بمیرم بپیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه — گرم سوزد که در برش گیرم
گر زند ور نوازدم چو نای — بجز از ناله نیست تدبیرم

دشتی



دوش دیدم خیال او در خواب — لطفش امروز کرد تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد — من چه در پای پیر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم — که سراپا تمام تقصیرم

هر چه گویم ز خود نمی گویم
نغمه‌ایست کرده تقریرم

هر کجا حسن خوش می نگرم — جان بعشق تو باز می سپرم
نگرانم بجمال خوبان — بنگرم حسن ترا می نگرم
دم بدم گلگشت حالت نگرم — صورتت نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام — غم بیهوده عالم نخورم
بهوای در میخانه تو — از سر هر دو جهان میگذرم
تا ز اسرار می و راز مغان — خبری یافته‌ام بیخبرم

بنده سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم — آن یکی در هزار می شمرم
هر چه بینم نبود او بینم — جام گیتی نماست در نظرم

زنده جاودان منم در عشق / جان بجانان خویش می‌سپرم

رو خبیر گشته و من خبیر خبیر / تا نگوئی ز خویش بیخبرم

عارفانه مدام در سیرم / هر زمان در ولایت دگرم

پای پوشش اگر بدر دستم / از سر کاینات درگذرم

نعمة الله چه نور چشم منست
جام و جم را بهمدگر نگرم

جام گیتی نماست در نظرم / همه عالم بروی او نگرم

ساغری مدام می‌نوشم / شادی عاشقان غم نخورم

هرکجا رند و سرخوش و مست / قدمش بوسه ده بجو خبرم

جام می‌های نایرم روشن / روی ساقی مدام در نظرم

یافتم ملک صورت و معنی / لاجرم پادشاه بحر و برم

دو جهان میکنم فدای یکی / چکنم این ز سید از پدرم

بنده سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

عشق دارد میان جان دارم / عاشقم عشق چیست نهان دارم

در خرابات



در خرابات مست می‌گردم / میل خاطر بعاشقان دارم

هرچه دارم ز صورت و معنی / همه با یار در میان دارم

با من از وصل و هجر کمتر گو / که فراغت از این و آن دارم

کار من عاشقی و می‌خواریست / تا که جان در بدن روان دارم

با حریفان عاشق سرمست / مجلسی خوشتر از جنان دارم

نعمة الله دارم ای درویش
نقد سلطان انس و جان دارم

خوش خیالی بخواب دیده‌ام / حضرت عالم بخواب دیده‌ام

دیده‌ام آینه گیتی نما / آفتابی همه نقاب دیده‌ام

هشت دریا در نظر آورده‌ام / در محیطش یک حباب دیده‌ام

دیده‌ام روشن بنور روی او / آنچنان روی بر آب دیده‌ام

غیر او دیگر نیاید در نظر / هرچه دیدم با حجاب دیده‌ام

صورت و معنی عالم یافتم / جسم و جان را شراب دیده‌ام

در خرابات مغان گشتم بسی
سیدی مست و خراب دیده‌ام

همه شب عکس آفتاب دیده ام
آفتاب اندر نقاب دیده ام
دیده روشن شد بنور روی او
تا نه پنداری که خوابی دیده ام
در رخ هر ذره کردم نظر
از همه رو آفتاب دیده ام
آنچنان آب حیاتی یافتم
لاجرم در دیده آبی دیده ام
هیچ چیز حضرت او کاینات
در عدم شکل سرابی دیده ام
مدتی شد تا نمی بینم حجاب
زانکه این دیده حجابی دیده ام
نعمت الله را اگر یابی بگو
عاشقی و مست خرابی دیده ام

عاشقی در تجلی دیده ام
حسن نقش را عین معنی دیده ام
دیده ام پیدا بنور روی دوست
لاجرم پنهان بمعنی دیده ام
مست و مجنون روز و شب سرگشته ام
تا بلیلی حسن لیلی دیده ام
ذات من آیینه دار آیینه
هر دو را در یک تجلی دیده ام
غیر معشوقم نیاید در نظر
عاشقی را گرچه خیلی دیده ام
تا محیط دیده بر زد موج عشق
هفت دریا در چه سیحانی دیده ام
نعمت الله یافتم در هر حجاب
با همه عشقی دمیدا دیده ام
تاکجا



تا گلی از گلستانش چیده ام
بر لب غنچه لبی خندیده ام
ماه در چشمم نمی آید تمام
کافتاب حسن او را دیده ام
هر کجا جام می آمد بدست
شادی رو خوشخوشی نوشیده ام
تا توانستم بعشق عاشقان
در طریق عاشقی کوشیده ام
زاتش عشقش چه خم می فروشی
یک مستانه بجود جوشیده ام
رندم و در نظر حریفان می آید
پیرم و در نظری لب ورزیده ام
می نخواهم نعمت الله را چه شود
گرچه از چشم هم پوشیده ام

بر در میخانه مست افتاده ام
سر بپای خم می بنهاده ام
در خرابات مغان مستانه باز
خویش در میخانه بگشاده ام
جان سپاری میکنم در راه عشق
هرچه فرماید بجان استاده ام
در نظر روشن بود ای نور چشم
آب دیده را ز اشک مردم داده ام
دامن همت نیالودم بغیر
پاک گشته دامن سجاده ام
گوهر من باشد از دُر یتیم
تا نه پنداری که من بیجاده ام
بنده سید شدم از جان و دل
لاجرم از کاینات آزاده ام

ما بدین ره نیز بویی برده‌ام — پیش هر رندی ز کویی برده‌ام
گاه جامی که صراحی آوردم — گاه جامی که سبویی برده‌ام
بر در بحر عالمی پیموده‌ام — آب بسیاری بجویی برده‌ام
نسبت رویش به ماهی کرده‌ام — آب روی ماه رویی برده‌ام
عقل چون گوی است چوگانش زدم — اینچنین گویی بهویی برده‌ام
نعمت الله را بجا آورده‌ام
لاجرم نامم نکویی برده‌ام

باز سرمست جام جم شده‌ام — عاشق روی روشنم شده‌ام
گرچه بودم ز هجر درد و ریشی — دیگر از وصل محتشم شده‌ام
تا دلم خلوت محبت است — پرده‌دار در حرم شده‌ام
سر کویش مقام کردم از آن — در همه جای محترم شده‌ام
غم عشقش خجسته یاد کنم — اینچنین شادمان بغم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم — فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام
از وجود و عدم رهید دلم
سید عالم قدم شده‌ام

پادشاهی



پادشاهی میکنم تا بنده‌ام — روز و شب در بندگی پاینده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او — همچو ماهی بر همه تابنده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار — در لب غنچه خوشی خندیده‌ام
تا مگر بادی ز خاکم بگذرد — خویش را بر خاک ره افکنده‌ام
جان فدای عشق جانان کرده‌ام — تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
تا همه رندان ما مستان شدند — در خرابات مغان وامانده‌ام
ساقی رندان بزم وحدتم
سید سرمست خود را بنده‌ام

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام — پادشاهی میکنم تا بنده‌ام
صورتم پرگار و معنی نقطه — این حروف از دفتر دل خوانده‌ام
مستم از جام می ساقی عشق — مجلس عشاق را پاینده‌ام
تا به اسما و صفاتش عارفم — در حضور ذات او وامانده‌ام
عاشق و معشوق هر دو خود یکی است
نعمت الله را چنین دانسته‌ام
سر نقطه دیدم الف کردم — الف در حروف سر کلام

دو به هم حرف ها یکجا بستم — نقطهٔ اول است در نظرم
هفت هیکل به روز می خوانم — از آن میراث مانده ز پدرم
روز و شب با وجود در سیرم — که شود آخرا بخیر سفرم
خبر از حال خود یقین دارم — تا نگوئی که چون تو بیخبرم
این کتبخانه را بخواهم سوخت — از سر کاینات درگذرم
بندهٔ سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

غیر او با او نگنجد در دلم — مشکل این حل و حل مشکلم
جام می بر دست می نوشم مدام — بر در میخانه باشد منزلم
عالمی از من بخواهند عالمی — من با ایشان همچو ایشان مایلم
عمر من بگذشت بی حاصل ز می — حاصلم عشقست نیکو حاصلم
از جمال دوست هر حسنی که هست — لاجرم بر حسن جانان مایلم
غیر او بر هر دو عالم هست نیست — من نگویم فاضلم یا عالمم
سرخوشی و مستانه میگویم سخن
از زبان نعمت الله قایلم

عاشق

عاشق روی نازنین توام — واله زلف عنبرین توام
عشق تو شمع و من چه پروانه — سوخته عشق آتشین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم — در همه جای همنشین توام
تو مرا برگزیده از دو جهان — من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توی و معنی دل — من همان تو و همین توام
هرچه دارم همه امانت تست — بسپارم که چون امین توام
من اگر کافرم اگر مؤمن — در همه کیشها همین توام
بیقین جان یگان بینی — بیگمان عاشق یقین توام
گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله و نور دین توام

داریم نگاری بجمالی که چه گویم — حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گویم
خوش نقش خیالست که بر دیده نشسته — نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم
ساقی قدح بادهٔ مستانه بمن داد — وان جام چه آب زلالی که چه گویم
شمع شبستان و می شاه پرستش — بزمیست ملوکانه و حالی که چه گویم
در آینهٔ دیدهٔ سید بتوان دید — تمثال جمالی بمثالی که چه گویم

خرقه اسباب بر دریم / وز تجرد که بجز با جریم
این عجب بین که عاشق خویشیم / عین مطلوب و طالب ادیم
پر خمارم و بجرعه و جام / خرقه در جام دام محتویم
در خرابات عشق مست و خراب / سخن عاشقانه می گوییم
آمدم مست بر سر میدان / عشق چوگان عاطفه گوییم

نعمة الله حقست ازان شب و روز
من حق خویشتن از و جویم

سخنی خوش بذوق می گوییم / یاری از اهل ذوق می جوییم
بزم عشق است و خرقه سازی / لاجرم غیر خرقه‌ی پوییم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / عاشقانه مدام می شوییم
من و او و تو چون یگانه شدیم / تو منی ای عزیز من اویم
آفتابا در آیینه بنمود / روشن از نور روی مه رویم
روح قدسی خموش خواهد بود / در مقامی که من سخن گوییم

یکزمان سید دمی بنده
گاه سلطان و گاه دانجویم

می خوردم



می خوردم و از خمار رستم / مخمور نیم که مست مستم
در کوی فنا فتاده بودم / سلطان بقا گرفت دستم
رندانه حریف می فروشم / از صحبت عقل باز رستم
در دیر مغان حریم عشقم / زنار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه می نمایم / وین طرفه نگر که نیست هستم
زاهد تو مدام خود پرستی / من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعمة الله
می خوردم و توبه را شکستم

شکر گویم که توبه بشکستم / وز غم نام و ننگ وارستم
در خرابات عشق مست و خراب / با حریفان بذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا / من بخود نیستم و با او هستم
بگسستم ز غیر و بیگانه / باز با اصل خویش پیوستم
نور چشمست و در نظر دارم / نظری کن بچشم سرمستم

بنده سید خراباتم
کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سرمستم / از ازل تا بود ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد / کمری بر میان او بستم
بر لبم لب نهاد و بوسه زدم / جان بجانان بذوق پیوستم
عقل مخمور درد سر میداد / شکر گویم که رفت از دستم
بر در میفروش رندانه / با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو می نگرم / زان نظر همچو چشم او مستم
دست با دوست در کمر دارم / آفرین باد بر چنین دستم

نعمة الله رسید مستانه
ساغر می نهاد بر دستم

مدتی در هوا بجان گشتم / گرد میخانه جهان گشتم
پیر میخانه خدمتش کردم / همه بفرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه / ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد نشانه عالم / گرچه بی نام و بی نشان گشتم
چون محب جناب او بودم / نیک محبوب این و آن گشتم
جان بجانان خویش بسپردم / زنده ملک جاودان گشتم

هیچ



هیچ بودم ولی شدم دریا / آنچنانی بودم آنچنان گشتم
عقل سرمایه بود و رفت بباد / فارغ از سود و از زیان گشتم
گنج در کنج دل طلب کردم / واقف از گنج بیکران گشتم
پادشه چون مرا کنار گرفت / چون کمر گرد آن میان گشتم

بنده بندگان او کردم
سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم / امیر سید تابنده گشتم
بجانان جان خود تسلیم کردم / بعمر جاودان پاینده گشتم
اگرچه غم بسی خوردم ز هجران / بعیش وصل او فرخنده گشتم
شدم کشته به تیغ عشق لیکن / بشارت یافتم دل زنده گشتم

ز نور آفتاب سید خود
چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشق خوشی افروختم / نام و ننگ و همه در او سوختم
سوختم پروانه جان و دلم / شمع جمع عاشقان افروختم
خرقه ناموس بدریدم دگر / جامه رندانه بر دوختم

کو ره بگزینم از صراف عشق — نقد و نسیه در بها بفروختم
عالم عشقم چو من عالم کجاست — عالمی را علم عشق آموختم

نعمة الله حاصل عمر من است
حاصل عمر خوشی اندوختم

مستی ملامتم نیست سر سلامتم — نیست سر سلامتم مست ملامتم
عقل نصیحتم کند عقل غرامتم کند — فارغ ازین نصیحتم بنده این غرامتم
هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او — باده خورم بشد بیش نیست غم ندامتم
چهره زرد و اشک من هست گواه حال من — گر تو نداند حال من بنگر سوی علامتم
خرقه زهد بر تنم خوش نماید آن قدر — جامه عاشقی بود راست بقد قامتم
باده صاف عاشقان درد دل دوای او — هست دوای من بهای خانه آن قیامتم

بندهٔ حضرت شهم همدم نعمت اللهم
در دو جهان کجا بود خوشتر ازین کرامتم

من رند خراباتم و فارغ ز کراماتم — در گوشه میخانه دایم پی جامم
سر حلقه رندانم ساقی حریفانم — نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
من آینه اویم در آینه او جویم — از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم

سوای



خواهی که صفات او در ذات ببینی — مجموع صفاتش پیدا در آینه ذاتم
من سید عشاقم بگزیدهٔ آفاقم — از هر دو جهان طاق این است مقاماتم

من بنده اگر از خدا غیر خدا خواهم — درد دلم دوا بود از تو دوا چه خواهم
سالک خلوت دلم در در دل چرا روم — شاه گدا منم کنون نان چه گدا چه خواهم
بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده ام — ویران فنا که داشتم دار بقا چه خواهم
روضه ترا و حور هم یار ترا او نور هم — من بنده اگر روز قسم جز که رضا چه خواهم
مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم — سید ملک عزتم غیر خدا چه خواهم

بگذر ز وجود و از عدم هم — بگذر ز حدوث و از قدم هم
در آب بشو کتاب معقول — بشکن تو دوات با قلم هم
رو دنیی و آخرت رها کن — تا نور نماند و ظلم و هم
می نوش ز خم خسروانه — از کف فکن تو جام جم هم
آنجا که منم نه صبح و نه شام — نه روز و نه شب نه بیش و کم هم
میخانه اگر چه بیکران است — می نوش بقدر خویش هم هم

نعمة بگذر از نعمة الله
از لا چه کشی چه و غم هم

آفتابست حضرت آدم
روشن از نور او وجود عالم
ما منور از او و او از ما
نیک دریاب سر این خاتم
ساغر ما حباب پر آبست
خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق همدگرند
جان و جانان نشسته خوش با هم
جام بی جم اگر کسی دیده
ما ندیدیم جام را بی جم
درد مندیم و وصل او درمان
دل ما ریش و زخم او مرهم

در خرابات رند سرمستیم
بنده او و سید اعظم

آفتابست سایه بان عالم
بلبل او چنین چنان عالم
جام گیتی نماست می مینوش
که نماید جهان جهان عالم
غیر او دیگری نخواهد دید
هر که بینا شود درون عالم
صورت اوست نور دیده ما
این معما گفته بیان عالم
همه عالم نشان او دارد
بی نشان او بود نشان عالم

نعمة الله



نعمة الله چون ما و جاست
جام می را بران بران عالم

گدای عشقم و سلطان عالم
غلام خادم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات
غریم دردم و دربان عالم
جهان جسمست و من جان جهانم
چه جای جان منم جانان عالم
خراباتی منم مست مدام
حریف ساقی و رندان عالم
ندارم ما سوی الله هیچ میلی
بجان جمله مردان عالم
جمال سید او عیانست
نظر فرما تو در اعیان عالم

بیا از نعمة الله جو نوایی
چه میجویی نوا از خوان عالم

همچو ما کیست مست در عالم
عاشق می پرست در عالم
شادی ما شراب می نوشان
رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست پیوسته
تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانا گفت
آنکه از خود برست در عالم
نیک بنگر در آینه رو را
تا نگویی نه بست در عالم

سید کاینات و مظهر ذات

احمد جد من است در عالم

پیرهن گر کهنه کرد و یوسف جانم چه غم / در دهی ویران شود ملک سلیمان را چه غم

چون خراباتی است گر خانه شود ویرانه‌ام / جان بی‌پایان زنده است ار ... چه غم

خم می در جوش و ساقی مست در ... / جام اگر بشکست ... چه غم

بت‌پرستی گر برافتد بشکنم ... / در هم و بنده بیچاره سلطان را چه غم

گر نباشد آینه آینه گر عمر باد / در ... سایه خورشید تابان را چه غم

غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود / گنج معنی یافتم افلاس یاران را چه غم

باده وحدت بشادی نغمه الله میخورم

از خمار کثرت معقول مستان را چه غم

با سر زلف بتی باز درافتاد دلم / لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم

مجمع اهل دلان زلف پریشانی ... / ... عیب درین جمع گر افتاد دلم

حکم مجلس عشق است حریفان سرمست / خاطرم یافت چنین بزم در افتاد دلم

دوش دلدار کرم کرد و دلم را بنواخت / باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم

پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود / خوش برافتاد از آن روی که بر افتاد دلم

سعید



سینه ما خبری گفت ز حال دل تنگ / زان خبر سست شده پنجره افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا می‌نوشم / می عشق است بفرمان خدا می‌نوشم

جام می برکف در کوی مغان می‌گردم / شادی ساقی باقی بصفای می‌نوشم

بر سر عاشق سرمست صلا در دم / درد دردی که بر از صاف دوای می‌نوشم

توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن / گر خدا عمر دهد می ابدای می‌نوشم

چشم سرمست خوشش جام بجام می بخشد / نه شرابی که تو گوئی که چرا می‌نوشم

جرعه نوش نکردی ز می لعل لبش / تو چه دانی که من این می ز کجا می‌نوشم

نغمه دلکشم و با ساقی سرمست حریف

باده از صدق نه از روی ریا می‌نوشم

می عشقش بجام می‌نوشم / درد دردش مدام می‌نوشم

در خرابات عشق مست و خراب / باده با قوام می‌نوشم

نوش جانم که باده ایست حلال / نه شراب حرام می‌نوشم

عاشقانه حریف خماریم / بام تا شام جام می‌نوشم

شادی روی ساقی وحدت / ساغری مدام می‌نوشم

زهی دمی پرست مستانه — دم بدم می بجام می نوشم

مستیم بزم باده نوشانم

گر چه می با غرام می نوشم

منم که جام می ذو الجلال می نوشم — همیشه باده عشق جمال می نوشم

مدام همدم جام شراب عشق دلم — می محبت او بر کمال می نوشم

چو مست و رند ز روز ازل مست و رند و جامم — عجب مدار که می لایزال می نوشم

بنوش درد می درد درکشم که جانا — که می بعشق چو آب زلال می نوشم

هزار ساغر نوشی بکشم پر می — هنوز می طلبم بی ملال می نوشم

خیال ماضی و مستقبلم نمی باشد — ز جام عشق می وقت حال می نوشم

مدام ساغر سرمست نعمة اللهم

بشادی رخ او می حلال می نوشم

سر کوی تو به ملک جهان نفروشم — خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم

من که سودا زده زلف پریشان توام — یک سر موی ز هر کز بجهان نفروشم

بردای خوش که من هستم تو خوردی — جرعه می همه کون و مکان نفروشم

دردی درد تو جانا نفروشم بدوا — زر چه باشد بر دری خورشید نفروشم

جان



جان و دل دادم و عشق تو خریدم بجهان — به دو عالم نخریدم به زبان نفروشم

نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم — اینچنین نقد ز صد گنج روان نفروشم

سید کوی خرابات حریف عشقم

گوشه میکده خود بجهان نفروشم

درد درویش بذوق می نوشم — خلعت غم بعشق می پوشم

غم عشقش خریده ام بجان — همه کائنات نفروشم

تا جام عشق اوست بر سر من — حلقه بندگیش در گوشم

آتشی هست در دلم که مدام — همچو خم شراب در جوشم

مستم و چون بسوی میخواران — عاشقان می کشند بر دوشم

عاشقانه بباده نوشیدن — تا که جانان در می هست می کوشم

نعمة الله یاد و کار منست

نکند هیچ کس فراموشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم — منم که واله زلف نگار خود باشم

منم که سیدم و بنده خداوندم — منم که دانه و دام و شکار خود باشم

تنم چه پرده و جانم اسیر پرده — منم که میر خود و پرده دار خود باشم

بر کنار که باشم از این میان بیقائی — چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم
بکوه و به بیابان دگر کجا گشت خواهم — بکار خود روم و یار غار خود باشم
بغیر عشق مرا نیست کاری دیگر — از آن مدام بکار و بار خود باشم
چرا جفا کشم از هر کسی در این غربت — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمت الله‌ام
بکار و کار خود و کردگار خود باشم

از جام وحدت سرخوشم هر دم می در میکشم — هر دم می در میکشم از جام وحدت سرخوشم
ساقی مست مدهوشم خوش وقت میدارد مرا — خوش وقت میدارد مرا [illegible] سرخوشم
هر دم از آن گل قاروره اشم ناظر بجمالی با حبیب — ناظر بجمالی با حبیب هر دم از آن گل [illegible]
شاهد گرفته در کشم چون عاشقان معشوقه را — چون عاشقان معشوقه را [illegible]

در میکده رندی کشم [illegible]
رندانه با سید حریف در میکده [illegible]

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم — نزدیک خدا و تری ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم — از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم — خود با نظر لطفش منظور کجا باشیم

از



از نور جمال او روشن شده چشم ما — با چشم چنین روشن بی نور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم — ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکان دل صحت که یافت — چون او است طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده نمی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم — در همه حال با خدا باشیم
جمله اسما بذوق میخوانیم — از مسما کجا جدا باشیم
موج بحریم عین ما آب است — ما بدریا بجز آشنا باشیم
درد مندیم و درد می نوشیم — در دها همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمی دانیم — عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند و سرمستیم — آنچنانی بوده ایم تا باشیم

ما چه باشیم بنده سید
بنده دیگری چرا باشیم

ذاتش شد نام ما که [illegible] — عاشق و مست و رند او باشیم
والله زلف تا دل بنده ایم — هیچکاری بلای ما باشیم

باز سرمست چشم مخموریم | عاشق شاهدان جماشیم
پیشه را بجان نیاز داریم | موری چه را ولیش نه بخراشیم
نقش هستی خود فرو شستیم | این زمان عین نقش نقاشیم
چون همه جز یکی نمی بینیم | لاجرم با همه یکی باشیم

نقش شد حرف و حرف شد بید
ما برین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایهٔ الطاف خدای باشیم | هر چه باشند با ما بجهان می باشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما | نقش بندی و خیالی که بگو نقاشیم
نبود هیچ مجالی که بر آن مجوییم | در ره بکمیر موی کشی روان بیراشیم
کو همه خلق بدانند که ما سرمستیم | راز تو پنهان نبهد در همه عالم فاشیم
زاهدا نزد بخرابات مغان نگذاریم | خانهٔ ماست که رندان خجسته بادا کم
هر چه بینیم همه دل دلبر خفقانی کرم | لاجرم بکمیر موی دل کسی بخراشیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم
تا که بودیم چنین بود چنان می باشیم

ما حلقه بگوش می فروشیم | ما مست و خراب باده نوشیم

زاسرار



زاسرار الست در سماعیم | وز جام بلیش در خروشیم
هر دم بهوای آتش دل | چون باده بخویشتن بجوشیم
یک جرعه ز درد درد عشقش | وانهم اگرش بجان فروشیم
بنیوش تو پند و باده منیوش | زان ساغر و خم که ما سبوشیم
گر درد بیاد هر دو گر صاف | شادی روان او بنوشیم

سید چو نگار ساقی ماست
شاید که بمیخوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم | یکجام شرابی بدو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات جهان همدم ما | هرگز ز بهشت ما بر این دم نفروشیم
کوی که بجز جنت شادی غم عشق | شادی تو که دارد که ما غم نفروشیم
در دیت دلم را که هر ساعتی شکر الله | ز جمعیت این سینه بر هم نفروشیم
گفتیم فروشیم یکی جرعه بجانی | سودا الکم انجام که آنهم نفروشیم
بسیار فروشیم غم عشق ولیکن | یک جرعه بجانیست جوی کم نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید
گر ز آنکه دهد دست بعالم نفروشیم

علم توحید نیک میدانیم | خوش بذوق این کتاب میخوانیم
لا نگوییم نه مشرکم حاشا | من یکی گویم و مسلمانم
می عشقش بذوق می‌نوشم | رندم و ترک باده نتوانم
گاه در جمع فارغ از هجران | گاه چون زلف بت پریشانم
در همه حال با خدای خودم | نه غلط میکنم که خود آنم
مظهر اسم اعظم اویم | حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم باده نوشانم

من بجان دوستدار رندانم | عاشق روی باده نوشانم
بجز از عاشقی و میخواری | هیچ کاری دگر نمیدانم
توبی توبه کردم از باده | مدتی شد کزان پشیمانم
شعر مستانه می‌گویم | غزل عاشقانه می‌خوانم
بنده حضرت خداوندم | پادشاه هزار سلطانم

[illegible]

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم می‌پرستانم

مطرب



مطرب خوش نوای رندانم | عاشق روی باده نوشانم
سخن عاشقان اگر خواهی | بشنو از من که خوش همی خوانم
جام بر دست و مست لایعقل | گرد رندان مدام گردانم
بزم عشق است مجلسم دایم | روز و شب عاشق حریفانم
ساغر درد درد می‌نوشم | به ازین چون دوا نمیدانم
صورتم مسجد و معنیم خرابات | ظاهر این و باطنا آنم

که کشتم خوران پادشاهانه
نعمت الله رسیده مهمانم

حضرت غیر او نمیدانم | گر تو دانی بگو نمیدانم
عین او را بعین او جویم | به ازین جستجو نمیدانم
می و خمخانه پاک می‌نوشم | کوزه یا سبو نمیدانم
بنده حضرت خداوندم | مستم و گفت و گو نمیدانم
هو هو لا اله الا هو | من چه گویم بجز او نمیدانم

سید عاشقان یک رویم
عاشقان دو رو نمیدانم

بود ممکن که من بیجانان باشم | محال است اینکه با جانان باشم
مرا تا حریف عشق و یار است | نمی خواهم که از یاران باشم
دوای درد دل در دست دارم | مبادا آنکه من بیدرمان باشم
عزیز مصر عشقم ای برادر | چو یوسف چند در زندان باشم
اگر نه او مرا بخشد وجودی | همیشه در عدم پنهان باشم
اگر نه عشق او باشد دلیلم | شوم گمراه و سرگردان باشم
اگر جانم نباشد غم ندارم | بجانان زنده جاویدان باشم
نمیدانم ز غیرت غیرت ای دوست | که هست غیر تو تا آن باشم
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو | وگر پیدا شوی پنهان باشم

اگر زلف پریشان برفشاند
چو سید بیسر و سامان باشد

من ترک می و صحبت رندان نتوانم | از جان گذرم وز سر جانان نتوانم
گویی که بپرد توبه کنی از باده | ز پنهان دگر خواهم که من آن نتوانم
با زاهد و با صومعه عمری نتوانم | لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم
صد خانه توانم که بیکدم بکنم | ترک در میخانه رندان نتوانم

با عشق

۸۸

با عشق در افتادم و من بیزارم | در درد گرفتارم و درمان نتوانم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم | اما چه توان کرد که پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفیم
منکر شدن حال حریفان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم | یک لحظه جدایی ز حریفان نتوانم
با ساقی و با شاهد و جای نتوانم | با دلبر و با مجلس جانان نتوانم
هرگز نزنم جام می از دست نهادن | جانست و ... گوشه رندان نتوانم
سر رشته مرا در بر ناکس نتوان گفت | درد است مرا در دل و درمان نتوانم

در کوی خرابات مغان مست و خرابم
بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

علم حمید نیست چندگاه محکم | یاد میگیرم و می نویسم هم
نفسش جان بعالمی بخشد | هر که با جام می بجد همدم
گر جهانی بغم گرفتارند | دل ما شد و ما ز غم با خم
اسم اعظم مرا چو خرم کرد | نخورم غم ز صاحب اعظم
عقد خود را بزرگ میدادم | نزد ما کمتر است از هر کم

مقدم ما مبارک است بفال
ذوق ما پرسد ز دین مقدم

درد دل آمد که درمان منم
سوز جان آمد که جانان منم
چشم مست آمد که رند جام
کفر زلف آمد که ایمان منم
پادشاهی با گدای خویش گفت
نقد گنج کنج ویران منم
شد پریشان زلف او بر روی او
گفت مجموع پریشان منم
مطرب عشاق میگوید بساز
بلبل مست گلستان منم
ساقی سرمست جام می بدست
آمده یعنی که مهمان منم
گفتمش سید غلام عشق تست
گفت هستی بنده سلطان منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم
این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کاینات
اول و آخر خریدارت منم
روح را در خانه دزدد من اگر
همچنین تنهای جانا یارت منم
گر فروغ ما کشند نور شی برد
چونکه در آتش که دلدارت منم
در بهشت میروی با ما مرو
چون فروغ باغ گلزارت منم

یکدو روزی



یکدو روزی هرکجا خواهی برو
بازگشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب سید ادای مرا
نعمت الله طلبکارت منم

دولت وصل یار می‌بینم
کام دل در کنار می‌بینم
همه روشن بنور او نگرم
گر یکی در هزار می‌بینم
آنکه از چشم مردمست نهان
روشن و آشکار می‌بینم
هر خیالی که نقش می‌بندم
نور روی نگار می‌بینم
خانه دل که رفته‌ام از غیر
خلوت یار غار می‌بینم
این عجایب که دیده یا که شنید
گر یکی بیشمار می‌بینم
نعمت الله را چه می‌نگرم
از نبی یادگار می‌بینم

نقش عالم خیال می‌بینم
در خیال آن جمال می‌بینم
همه عالم چو مظهر عشقند
همه را بر کمال می‌بینم
ساغر باده که می‌نوشم
عین آب زلال می‌بینم
نور حضرت در نظر پیدا
از سر ذوق و حال می‌بینم

آئینه پیش دیده می آرم　　حسن او پیشتر می بینم
ترک رندی و عاشقی کردن　　از دل خود محال می بینم

نعمت الله را چو می یابم
صورت ذو الجلال می بینم

نظری می کنم و وجه خدا می بینم　　روی او که و دیده روی دریا می بینم
بچشم خوش انگه صورت جان می بینم　　وز نگارش همه تن لطف و ادا می بینم
نه بخود می نگرم صنع خدا را آخر　　بلکه من صنع خدا هم بخدا می بینم
ترک آن قامت بالاش نگویم بخدا　　گرچه از قامت بالاش بلا می بینم
مردم دیده ما غرقه بخون شد ز نظر　　هر طرف می نگرم چشمه ما می بینم
صورت صومعه خلوت معنی شده ام　　در جام صورت می صاف و صفا می بینم

جان ما سید شده آئینه جانانه بیقین
عشق و انیز که تا بکجا می بینم

یار خود را بناز می بینم　　جان خود در نیاز می بینم
دوش در خواب دیده ام او را　　خوش خیالا که باز می بینم
در کف او می کشم هر سوی　　نیک عمر دراز می بینم

طاق



طاق ابروی دوست محرابم　　روی خود را نماز می بینم
محرم راز حضرت سلطان　　بنده چون ایاز می بینم
سید ما کنون بدولت عشق　　عاشق پاکباز می بینم

نعمت الله برندی و مستی
بر هم سرفراز می بینم

چشم مست بخواب می بینم　　لعبتی با نقاب می بینم
جام گیتی نما گرفته بدست　　خوش حبابی پر آب می بینم
نور چشمست در نظر دارم　　نور او با حجاب می بینم
آئینه پیش دیده می آرم　　رند و مست خراب می بینم
تو بروز آفتاب و در شب مه　　روز و شب آفتاب می بینم
ساغری مدام می بخشم　　همه خیر و صواب می بینم

سیدم از خطا چو معصومم
هرچه بینم صواب می بینم

خیال روی تو دایم بخواب می بینم　　مدام لعل لبت در شراب می بینم
ز نور دیده ما می ترا بتو نگرم　　بچشم تو رخ تو بی حجاب می بینم

حباب و قطره و دریا و موج ما هم
نظر کنم بیمن ما و آب می‌بینم

چو ماه روی تو ما را جمال بنماید
بنور طلعت تو آفتاب می‌بینم

اگرچه آب حیات از حباب می‌نوشم
چه سرخوشم که حیات از حباب می‌بینم

کشیده‌ایم سر خم و باده می‌نوشم
چه سرخوشم که حیات از حباب می‌نوشم

جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست
بچشم سید مست و خراب می‌بینم

هر چه بینم بنور او بینم
گل وصلش بدست او چینم

غیر او چونکه نیست در عالم
پیش غیری چگونه بنشینم

صورتا جامم و بمعنی می
باطنا آن و ظاهرا اینم

خسرو عاشقان سرمستم
بلکه جان عزیز شیرینم

غیر او در دلم نمی‌گنجد
اینچنین است غیرت دینم

نفسم جان بابی و آن بخشد
این و آن میکشند تحسینم

نعمت الله بمن نما هر روی
جام گیتی نما چه می‌بینم

ای عاشقان ای عاشقان من ترک ایمان کنم
ای تشنه‌گان ای تشنه‌گان قطره دریا کنم

ال



ای طالب ما را بیا تا ما بیان کان چکنم
من کور مادرزاد را از یک نظر بینا کنم

گر ابلهی آید برم در دم ذکی چون بوعلم
چون طوطی شکرشکن شیرین سخن گویا کنم

گر نفس بد فعلی کند شستش بمالم در قفس
در عقل دره سر دهم حالا ورا رسوا کنم

ما رند کوی میپرستیم سرمست جام دایم
زان در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم

پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم
من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

آمد ندا از آسمان کای سید آخر زمان
پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

عاشق آن گلعذارم چون کنم
همچو زلفش بیقرارم چون کنم

مبتلای درد بیدرمان شدم
خسته و زار و نزارم چون کنم

روز و شب مستانه می‌نالم بزور
چاره دیگر ندارم چون کنم

چون کنم درمان درد بیدوا
درد مند و دل فکارم چون کنم

همچو مجنونم ز لیلی مانده دور
من ندانم در چه کارم چون کنم

با غم عشقش گر شادی کم است
روزگاری می‌گذارم چون کنم

نعمت الله را همچو مهر بجان
تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم نکنم
ترک رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و رندی
بنده هرگز خطا کنم نکنم

بزم عشقست و عاشقان مست
جای دیگر هوا کنم نکنم

دامن ساقی و لب ساغر
تا قیامت رها کنم نکنم

جز مرادی درد دل جانا
دل خود را دوا کنم نکنم

کشتهٔ تیغ عشق مظلومم
طلب خون بها کنم نکنم

عشق سید که راحت جانست
از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم
غیبت مصطفی کنم نکنم

سنت مصطفی چو جان منست
ترک سنت کجا کنم نکنم

دامن انقیاد حضرت او
تا قیامت رها کنم نکنم

کشت عشقش مرا به تیغ جفا
طلب خون بها کنم نکنم

درد دل چون دوای درد دلست
به از آنش دوا کنم نکنم

در شهادت چو شاه هم عطشانست
طرفه عیشی چرا کنم نکنم

سید ما چو بوتراب بود
جز هوایش هوا کنم نکنم

از



از جام عشقش مست مدامم
ایمن ز خاص فارغ ز عامم

تا بنده گشتم یا بنده گشتم
سلطان عشقش از جان غلامم

ساقی و ذوقش با دل حریف است
جانان شرابست جانست جامم

با عشق جانان جانم نباشد
با درد دل من آخر کدامم

گر عشق بازی از ما بیاموز
در ذوق خواهی میخوان کلامم

در راه اگر چه کامل نباشم
سید درد دل من آخر کدامم

باده بیا وش ما را حلالست
با عشق سید آبست حرامم

خسته حالیم و ز لطف تو شفا می طلبیم
درد مندیم و ز وصل تو دوا می طلبیم

هر کسی را ز تو کرامت بنوعی طلبد
ما بهر وجه که هست از تو ترا می طلبیم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد
ما بخدا گر ز خدا غیر خدا می طلبیم

آنکه ما می طلبیمش همه دانند و لیک
نیست یار آنکه بگوییم کرا می طلبیم

مشکل این است که هر کس طلبد طالب گر
نه بسوی است بر آنجای که ما می طلبیم

کیمیایی که مس قلب از و زر گردد
بیقین از نظر پاک شما می طلبیم

گر تقاضای طلبی باشی خفا چون سید
ما ز خود فانی شده و گاه بقا می طلبیم

ما خدا چون شما نمی‌طلبیم / یعنی از خود جدا نمی‌طلبیم

یار همه جا با من است و من حیران / بخطا رفته از ختن طلبیم

هر کسی طالب است چیزی را / ما بجز از خدا نمی‌طلبیم

جان و دل را فدای او کردیم / وز جنابش جزا نمی‌طلبیم

مبتلای بلای او گشتیم / والعجب جز بلا نمی‌طلبیم

گرچه داریم درد دل لیکن / ما ازو خون‌بها نمی‌طلبیم

عین مطلوب گشته سید

زان سبب غیرها نمی‌طلبیم

مطلع دیگر

خسته حالیم و ز لطف تو شفا می‌طلبیم / دردمندیم و ز وصل تو دوا می‌طلبیم

عجب است اینکه من ز من طلبم / هستم و از جبین حسن طلبم

یار همه جا با من است و من حیران / بخطا رفته از ختن طلبم

یوسف خویش را همی جویم / نه چو یعقوب پیرهن طلبم

با دل زنده عشق می‌بازم / من نیم مرده تا کفن طلبم

دل جمعی بکار خود دارم / در سر زلف پرشکن طلبم

دل من مدتی است تا گم شد / با اویس است از قرن طلبم

لا انت



در بهشت و بهشت می‌جویم / شمع برکرده و لگن طلبم

روح اعظم نه یک بدن دارد / بلکه او از همه بدن طلبم

نعمت اللهم و ز آل رسول

همه جا جای اهرمن طلبم

مجمع صاحبدلان زلف بتان یافته‌ایم / اینچنین جمعیتی از جمع ایشان یافتیم

در حضور زاهدان ذوق تمام / حالیا خوشتر ز در بزم رندان یافتیم

بسته دم زنار زلفش برمیان عاشقان / در سواد کفر زلفش نور ایمان یافتیم

از خرابات دل بسیار معمور از دل / گنج سلطانی بپی در کنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آورده‌ایم

لاجرم نعمت فراوان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم / درد دل بردیم و درمان یافتیم

جان ما تا مبتلای عشق شد / از بلایش راحت جان یافتیم

دلبر خود در دل خود برده‌ام / گنج او در کنج ویران یافتیم

مدتی بودیم با ساقی حریف / عاشقان حی فراوان یافتیم

گوهر توحید اگر جوید کسی / گو ز ما میجو که ما آن یافتیم

یوسف مصری که صد مصرش بهاست    ناگهان در ملک کنعان یافتیم

نعمة الله در خرابات جهان

بر سر مستان و رندان یافتیم

مستیم و خراب و می پرستیم    پنهان چه کنیم مست مستیم

گویند که هست رند و عاشق    آری هستیم رند هستیم

مستیم مدام همدم جام    شکریست که توبه را شکستیم

برخاسته از سر هستی    بر مسند نیستی نشستیم

تا جان باشد شراب نوشیم    کردیم این شرط و عهد بستیم

در بند خیال دی و فردا    بودیم امروز باز رستیم

شادی رندان نعمة الله

می می نوشیم و می پرستیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم    بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون پرگار گشتیم    بآخر هم بر آن اول رسیدیم

چو قطره غرق بحر عشق گشتیم    محیطی را بیک دم در کشیدیم

خراباتیم و مست و خرابیم    ز هر خم می جامی چشیدیم

بعالم



بعالم نعمة الله ما نمودیم

زران دم روح در هر دم رسیدیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم    سوز جان دیدیم و جانان یافتیم

بینوا گشتیم در هر گوشه    ناگهی نقد فراوان یافتیم

از دل ما جوی عشق او که ما    گنج او در کنج ویران یافتیم

عاشقان از ما کمالی یافتند    ما کمال قرب رحمان یافتیم

آشکارا شد که ما در کنج دل    حاصل کونین پنهان یافتیم

هر کرا دیدیم عشق یار داشت    از همان جو که ما آن یافتیم

نعمة الله در خرابات مغان

ما ما سرمست رندان یافتیم

بانشان از نشانی یافتیم    گنج پنهانی عیانی یافتیم

صورت و معنی عالم دیده ایم    این معانی را بیانی یافتیم

آنکه ما عقل از دریش محروم ماند    عاشقانه ناگهانش یافتیم

دیده ایم آیینه گیتی نما    آشکارا و نهانش یافتیم

دلبر سرمست در کوی مغان    در میان عاشقانش یافتیم

هرچه آمد در نظر ای نور چشم	چشم او دیدیم و جانش یافتیم
مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم
ما ز درد دل دوا را یافتیم	درد خود دیدیم و صفایی یافتیم
تا که بیگانه شدیم از خویشتن	ناگهانه آشنا را یافتیم
گنج او در کنج ویران دیده‌ایم	با تو تا گوییم جانا یافتیم
ما ازین هستی چو فانی شدیم	جاودان از وی بقایی یافتیم
در خرابات مغان با عاشقان	ساقی خلوت سرایی یافتیم
بینوا گشتیم در عالم بسی	تا نوا از بینوایی یافتیم
نعمت الله را بدست آورده‌ایم
از خدای خود عطایی یافتیم
دل در آن زلف پریشان بستیم	لاجرم توبه باز بشکستیم
مدتی عقل دردسر میداد	عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت زهد در صفا دادیم	با خیال نگار بنشستیم
ما ز خمخانه وجه رو یافته	ما ز خود نیست و با او هستیم

جان



جان ما راست ذوق پیوسته	جان بجانان خویش وابستیم
عقل محمود را چه کار اینجا	با حریفان رند سرمستیم
بندگان نجیب حضرت سید
کمری بر میان جان بستیم
رخت بربستیم و دل برداشتیم	آمده ناآمده پنداشتیم
چون خیالی می‌نماید کاینات	بود و نابودش یکی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان	ما همه تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال	در سواد دیده‌اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود	از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم	عاشقانه جا بجا انگاشتیم
تا خلیل الله آمد در کنار
نعمت الله از میان برداشتیم
ما همه که مظهر صفاتیم	سرحلقهٔ عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم	هم ساکن خطهٔ جهاتیم
باقی ببقای ذات عشقیم	ایمن ز حیات و از مماتیم

دانندهٔ حضرت کریمیم / پرکار وجود کائناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم / پروردهٔ چشمهٔ حیاتیم
در بحر محیط ما چو موجیم / وین نه شکر است ما نباتیم
ما بندهٔ سیدیم از جان
پر از زلات دار هیهاتیم

نور لو عاین این و آن دیدیم / در همه آینه عیان دیدیم
هر چه بینیم ما باو بینیم / تو چنان بین که ما چنان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود / خوش محیطی در آن میان دیدیم
آفتاب جمال ظاهر گشت / نور چشم محققان دیدیم
هر خیالی که دیده دیدهٔ ما / عین آن بحر بیکران دیدیم
دیده او داد نور او بخشید / نور رویش باو روان دیدیم
جام گیتی نماست سید ما
ما در او نور انس و جان دیدیم

ما زنگ ز آینه زدودیم / در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه / بر جملهٔ عاشقان گشودیم

مستانه



مستانه یک کرشمهٔ دل / از دست جهانیان ربودیم
با ذوق نبوده‌ایم یکدم / بودیم بذوق تا که بودیم
ذره و کرست گفتهٔ ما / تا بر لب یار لب گشودیم
ما یار بزبان ما سخن گفت / ما نیز بگوش او شنودیم
مستیم و خراب لاابالی / ایمن ز غم زیان و سودیم

ما ز می شوق عشق عاشق مست آمدیم / بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
پیشتر از این ظهور خورده شراب طهور / ساقی ما گشته نور زان همه مست آمدیم
چونکه بیامد بجان دوش بدریای ما / گفت بیا ای زمان سرخوش و مست آمدیم
این دل ما خوش نشد چونکه رسید این خبر / چند روی در بدر جام بدست آمدیم
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم / گفت بیا آنزمان دست بدست آمدیم
ساغر و ساقی ما جمله توی والسلام / عشق بگویم تمام جمله ز هست آمدیم
دوست درون جمله گر چنین غلغله / جمله درون سلسله جرعه بدست آمدیم
هر سحری آن نگار برد مرا از دو یار / کرد مرا بیقرار زینت ز هست آمدیم
سید رندانه شاه فتوحش بخبر / از طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی [illegible] / دیوانه در قدم [illegible]
ما از هستی قدم ز نیستی [illegible] / گر هستی وجود در قدم [illegible]
پروانه وار [illegible] / در شمع عشق آتش [illegible]
گفتیم [illegible] / مقصود [illegible]
[illegible] / مستیم [illegible]
با جام می مدام حریفان [illegible] / مستانه [illegible] مدام [illegible]
[illegible] / [illegible]

با خرابات [illegible] افتادیم / در خرابات پی سر افتادیم
[illegible] افتاده ایم [illegible] / آخر عمر دیگر افتادیم
دل چو دریا فتاده [illegible] / سرخوش [illegible] افتادیم
[illegible] افتاده ایم [illegible] / [illegible] افتادیم
عاشق مست باده [illegible] / باز از [illegible] افتادیم
دست دادیم و سر [illegible] / [illegible] دلبر افتادیم
خوش [illegible] / [illegible] افتادیم

[illegible]



[illegible] / همچو مجمر [illegible] افتادیم
سید عاشقان [illegible] / به تحقیق که [illegible] افتادیم
میخانه ذوق در گشادیم
مستانه صلای عام دادیم
[illegible] / جامی [illegible] دادیم
میخوران [illegible] / [illegible] دادیم
میخانه [illegible] / [illegible] گشادیم
[illegible] / [illegible] دادیم
مستیم [illegible] / [illegible] افتادیم
[illegible]
[illegible] دادیم
تا [illegible] کشیدیم / دامن ز [illegible] کشیدیم
[illegible] / خط [illegible] کشیدیم
[illegible] کشیدیم / [illegible] کشیدیم
[illegible] / [illegible] کشیدیم

دردی کش کوی میفروشیم — بحر ازل و ابد کشیدیم

دردیست که کس نمی تواند گفت — آن رنج که ما ز خود کشیدیم

شادی روان نعمة الله

هر دم جامی دو صد کشیدیم

گر عشق بباز یم درین جا چه بکاریم — ما هم دو جهانی کار دگر کار برآریم

هر دیده نگاریم شب و روز خیالش — خوش نقش خیالیست که بر دیده نگاریم

عمریست که در کوی خرابات مقیمیم — این یک دو نفس نیز همان جا بسر آریم

روشن شده از نور خدا دیده سید

جز نور وی ای یار کجا در نظر آریم

نقش خیال رویش بر دیده می نگارم — در خلوت خیالی خوشی پیوسته با نگارم

گر شاهدی بیابم لعل لبش ببوسم — مستانه در خرابات باده ها برآرم

جان شد فدای جانان شکرانه تحفه جان — یک جان چه باشد این جان صد جان باو سپارم

عشقست عمر باقی با ما همه حکایت — با عمر خوشی زار رضا هیچ می نگارم

خمخانه است معمور دردی کش خرابات — از جمله باده نوشان پیمانه می سپارم

هر عارفی که بینم دایم امیدوارست — از ذوق نعمة الله ما هم امیدوارم

ما عاشق

۹۸

ما عاشق مست چشم یاریم — آشفته زلف بیقراریم

سرمست می الست عشقیم — شوریده چشم پر خماریم

آیینه روشن ضمیریم — خورشید منیر بی غباریم

پرگار وجود کاینا تیم — هر چند که نقطه را نگاریم

هر دم که نفس بجود برانیم — جانها بجهانیان سپاریم

در هردو جهان یکیست موجود — با ما همه صورت نگاریم

یک باده و دو هزار جامست — ما جمله یکیم از هزاریم

سیمرغ هوای قاف قربیم — شهباز فضای اوج یاریم

دل که باشد که نباشد بنده سلطان من — جان چه ارزد گر نورزد عشق جانان من

من که باشم گر نباشم بنده فرمان او — کاپرم فرمان او زندان شد دوران من

در دل من عشق او گنجیست در ویرانه — گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من

مجلس عشقست او بر تخت دارد جا — ساقیا جامی که نوشم تا دهی پایان من

دردمندانه بیا دردی دلدار خوش کشیم — تا بدانی ذوق دارد دوای من دردمندی

ناله و سوز من از حال من دارد خبر — ناله ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز
بندهٔ سید محمود من سلطان من

صد هزار آیینه دارد یار من / می‌نماید در همه دلدار من
دیده می روشن است از دیدنش / با در روشن دایم این دیدار من
جز خیالش نیست هم خواب ما / غیر عشقش نیست یار غار من
بلبل سرمستم و نالان به ذوق / روضهٔ رضوان بود گلزار من
من خراباتی و رند و عاشقم / خدمت معشوق شد کار من
او و من با هم که باشیم خوش / لاجرم من یار و او یار من
نعمت الله کرد کشته آشکار
تا شدی پیدا همه اسرار من

رحمتی کن بر دل و بر جان من / بوسه ده بر لب جانان من
موبمو زلفت پریشان کرده / کفر زلفت می‌برد ایمان من
عشق تو گنجی و دل ویرانه / جای آن گنج این دل ویران من
با غمت جان را مجال هست نیست / جان چه باشد تا بگویم جان من
در خرابات مغان رندان کام / هیچو رندی برنز فرمان من

مجلس

مجلس عشق است و ساقی در نظر / نعمت الله میر سرمستان منی

در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من / او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من
در خلوت میخانه بر نقش چو پیمانه / هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من
بر دار فنا رفته سر داده بجان نور / آن منصب منصور است ای نور دو چشم من
آن دلبر هر جایی از غایت پیدایی / گویند که مستور است ای نور دو چشم من
مستی که ببر مستی سر حلقهٔ رندان است
آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

هر زمان ساقی رندان میدهد جامی بمن / وز لب لعلش رسد هر لحظه کامی بمن
هر زمان سلطان عشقش می‌نوازد ... / بخشدم تشریف از نو می‌نهد نامی بمن
مست شادی روی ساقی باده نوشم مدام / او بهر دم میدهد جام غم انجامی بمن
در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ام / هر چه خواهد گو بگو عام کالانعامی بمن
دام و دانه می‌نهد صیاد عشق از زلف و خال / تا بگیرد مرغ روحی می‌کشد دامی بمن
در شبهه وقت هر چه می‌گیم ازو جز غم / هر نفس می‌آورند از غیب پیغامی بمن
نعمت الله مجلس رندانه آراسته / چشم مستش میدهد هر دم ز نظر جامی بمن

بنور طلعت او گشت چشم ما روشن   نبوده در نظرم نور دیگری روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او او را   بنور او بنگر تا ترا شود روشن
فروغ شمع ما انجمن است   چراغ مجلس ما کرده جا بجا روشن
اگر نه نور جمالش بما پدید آمد   جمال شه که نماید بهر کسی روشن
نه هر دو دیده یگانه ز دانکه تاریک است   ولی ببین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می دست آمده ببزم   بما نموده دران جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور نعمة الله است
بگو بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن   وگر نه او نمودی رو نبودی خدا روشن
شب تاریک هجرانش بروز آید که خورشید   شب روشن کند چون روز تا گردد نگارا روشن
چراغ خلوت دیده ز شمع عشق او افروز   بگیر این جام می از ما که تا گردد ترا روشن
صفای جام می ما را نماید ساقی ما   ببینی نور چشم ما درین خلوت سرا روشن

دو چشم روشن سید ز نور نعمة الله
بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بنور تو دیده ما روشن   وی بنور تو جان ما روشن

بکمالت

۱۰۰

بکمالت زبانها گویا   بجمال تو چشمها روشن
نور چشم منی از آن شب و روز   من بتو دیده ام ترا روشن
مردم دیده تا بجود تو بیناست   در همه دیده ام خدا روشن
مهر تو آفتاب جان و دلست   من چو ذره دران هوا روشن
عشق تو شمع خلوت جانست   دل چو پروانه زان ضیا روشن

صورت خوب روی سید ماست
نور معنی و الضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن   عیب ما شد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است و حریفان سرمست   نتوان مجمع این قول پریشان کردن
خود گرفتم که توانا که دلم آزارد   اینچنین کار خطرناک نتوان کردن
دل ما کعبه عشق است و مقام محمود   باد ویران که دلش داد بویران کردن
برو ای عقل مکن سرزنش عاشق ما   بد بود سرزنش سید نیکان کردن

---

عشق دردی و آن توان دیدن   هر سپ ز دیده ای توان دیدن
آنچنان آفتاب روشن را   در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگر چه بر آسمان باشد   نور او بر زمین توان دیدن

عاشقانه اگر طلب کاری	آنچنان آنچنان توان دیدن
گر رهی خدا چه می باشی	جبرئیل رهی توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی	خاتمش با نگین توان دیدن
نعمة الله را اگر یاری
دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم او است و دیگران چون تن	جان عالم خواست گر بگوید سخن
هرچه باشد آدمی را نسبه کامل از جان	خواه جسم و خواه جان خواهی بگو
نور چشم عالمی از دیده مردم نهان	یوسف مصری ولی پنهان شده در پیرهن
روح اعظم دم به دم می گفت مستانه مرا	جان من بادت فدای جان
دایما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما	در خرابات فنا مستانه خود را
عاشق و مست خدایم ساقیا جامی بده	مطربا قولی بگو تا نغمه در تاب
بت پرستی میکنم تا بت پرستم در جهان
من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

چشم ما شد منور او روشن	نظری کن منور او در من
هر خیالی که نقش می بندم	بود آن یوسفی و پیراهن
جام



جام گیتی نما بدست آور	تا نمایم ترا همه روشن
گنج معنی نه غیبت الهی است	خوش بهشتی است اگر کنی مسکن
دست ساقی را بگیر و ببوس	سر خود را بپای او افکن
عاشق مست چند سخن گوید	عقل مخموری شود افکن
گر تو هستی محب سیدها
دل رند شکسته را مشکن

ایها الطالب چه جای ما و من	جای مطلوبم که بیگویم سخن
تا که سید با من بود من سیدم	چون نباشد من نباشد غیر من
عشق او در جسم و گه در جان عجب	گاه باشد یوسف و گه پیرهن
روضه روحی و روحی روضه	من را روح جان
من چو با من در درون خلوتم	خواهی پرده پوشش و خواهی بکن
خواه می ها نوش خواهی توبه کن	خواه بت می ساز و خواهی بت شکن
من چو از آل حسینم لاجرم
گل شیخ مشکم غنچه حسن
هرچه بینی در میان انجمن	عاشق و معشوق با ما همچو من

گر خیال نقش بندی در ضمیر — یوسفی را می نگر در پیرهن
در دل ما آتش جانسوز عشق — روشنش می بین چو شمعی در لگن
کفر زلف اوست عالم سر بسر — کفر زلف از روی ایمان بر شکن
عاشق و معشوق و عشق ای عزیز — یادگار ما نگهدار از این سخن
نور او در دیده عالم نگر — زانکه او جانست عالم چون بدن

نور چشم نعمة الله را ببین
خلق و حق با هم گری بینی چه تن

نور او در دیده بینا ببین — آن یکی در هر یکی پیدا ببین
آب از جام حبابه نوش کن — عین ما را هم بعین ما ببین
آینه گر صد ببینی ور هزار — در همه یکتای بیهمتا ببین
ای که میگویی که آنجا جنتی — دیده بگشا بیا اینجا ببین
بر لب دریا چه میگردی مدام — غرقه دریا شو و دریا ببین
در سرم سودای زلفش او فتاد — حال این سودای شیدا ببین

نعمة الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را ببین

موج



موج دریا را بعین ما ببین — آب دارد موج و در دریا ببین
جامی از می پر زمی بستان بنوش — ذوق سرمستان بیا از ما ببین
آینه بردار و خود را می نگر — صورت و معنی بیهمتا ببین
می نماید آن یکی در هر یکی — آن یکی در هر یکی یکتا ببین
عاشقانه صحبتی با ما بدار — عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را در بهشت — تو بیا گر عارفی اینجا ببین

نعمة الله در همه عالم یکیست
آن یکی تنهای با تنها ببین

چشم بگشا و جمال او ببین — نور روی او بنیکو ببین
جام می با همه گر نیکو نگر — صورت و معنی این هر دو ببین
جام ما باشد حباب و آب می — سو بسو گردد روان هر سو ببین
صد هزار آینه دارد یار حق — در همه آینه آن یکرو ببین
دامن دلق دو توی پاره کن — یوسف و پیراهن یکتو ببین
روی او بینم سیه در روی او — من چنین می بینم او را تو ببین
سیدم آینه گیتی نماست — هر چه می خواهی بنور او ببین

با تو گویم در عیان بیچون هر چه بینی | نور او در نور روی او ببین
روشن است آئینه گیتی نما | در صفای روی او آن رو ببین
می‌نماید آن یکی در هر یکی | در نظر می‌آید چو احول دو ببین
آفتابی رو نموده مه لقا | روشن است در دیدهٔ ما تو ببین
آبرو جوی از این دریا درآ | عین ما را یک نظر هر سو ببین

نعمة الله را بچشم ما ببین
نور نور دین ما نیکو ببین

ما هم شراب این عجب بینی | مستیم و خراب این عجب بینی
این طرفه که هم سبیم و هم جام | هم آب حباب این عجب بینی
ما تشنه لبیم و آب جوییم | با چشم پر آب این عجب بینی
ما نقش خیال خویش بستیم | رفتیم بخواب این عجب بینی
جانست نقاب روی جانان | بردار نقاب این عجب بینی

دیدیم وجود نعمة الله
چون جام شراب این عجب بینی

باده می‌نوش جام را می‌بین | خلق را مظهر خدای بین

قدمی



قدمی نه بخلوت درویش | پادشه همدم گدایی بین
ای که گویی کجا توانم دید | دیده بگشا و هر کجا می‌بین
نور چشم و در نظر پیدا است | نظری کن بچشم ما می‌بین
ناله زار مبتلا بشنو | حال مسکین مبتلا می‌بین
درد درویش مدام می‌نوشیم | همدم ما شو و دوا می‌بین

نعمة الله را بدست آور
سید و بنده را بپا می‌بین

آنچنان حضرتی چنین می‌بین | چشم بگشا همان همین می‌بین
جام و می را بهم بگرد دریاب | نظری کن بآن و این می‌بین
جام گیتی نما بدست آور | رو برو یار همنشین می‌بین
حسن او می‌نگر به دیدهٔ او | نور آن روی نازنین می‌بین
نور چشم است و دیده روشن از او | دیده و نور را قرین می‌بین

نعمة الله امین حضرت اوست
آن امانت نگر امین می‌بین

نور روشن بچشم او می‌بین | گل و گلشن بدست او می‌چین

از سر جان روان چه ما برخیز / جاودان پیش عاشقان بنشین
ماحبابیم و عین ما آبست / نظری کن بعین ما بنگر
دین ما ذوق یاد محبوبست / بهتر از دین ما که دارد دین
چون نفس صبا دهد بر باد / این خطا بین که میرود بر جای
عشق مست است و عقل مخمور است / تا کند عشق عقل را تلقین

ذوق سید حیات می‌بخشد
تا ابد باد ذوق او آمین

آب می نوش بیا با ما نشین / تشنه با ما درین دریا نشین
خیز و دستی برفشان پای بکوب / آنگهی مستانه خوش با ما نشین
چون برآمد عشق عقل از جا برفت / نیست شد آن خواجه بالا نشین
گوهری یابی درین دریای ما / خوش که آید سوی ما صحرا نشین
عقل را از در بران گر عاشقی / پیش آن معشوق بی‌همتا نشین

نعمت الله را ببین در عین ما
عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین / عارفانه خوش درین دریا نشین

جنت



جنت برخیز از سر هر دو جهان / بر در یکتای بی‌همتا نشین
چشم ما روشن بنور روی اوست / خوش بیا بر دیده بینا نشین
سر بنه در پای خم مردانه وار / در خرابات فنا با ما نشین
گرد نقطه همچو ما گردی طواف / دایره گر شد تمام از پا نشین
گر نیابی همدمی و محرمی / همنشین خود شو و تنها نشین

مجلس عشقست و ما مست خراب
نعمت الله بایدت با ما نشین

خوش بیا با ما درین دریا نشین / آبروی بایدت با ما نشین
مجلس عشقست و ما مست و خراب / عاشقانه خوش بیا با ما نشین
خانه دل خلوت خاص اوست / جاودان در جنت المأوی نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت / کربلای یافتی بالا نشین
این و آن بگذار و برخیز از همه / همچو ما با یار بی‌همتا نشین
جمله اشیا مصحف آیات اوست / شرح اسما خوان و با اسما نشین

در خرابات مغان سید بجو
سر بنه در پای خم از پا نشین

بدر در میکده مستی خوش بنشین
جام می را بنوش و خوش بنشین

پرده راز خود مکن بی مدران
سر خود را بپوش و خوش بنشین

درد اگر هست خوش خوشی می نوش
در تو صافی مجوی و خوش بنشین

از سر کائنات خوش برخیز
تا نیابی به هوش خوش بنشین

در سمرقند اگر نیابی بار
خوش برو تا بدوش خوش بنشین

در خرابات نعمة الله را
گر بیابی بگوش خوش بنشین

گر می ای بیاد می بنشین
یکنفس نیز همدمی بنشین

رند مستی خوشی بدست آور
جام می نوش و با همی بنشین

ذوق از زاهدان نخواهی یافت
با چنین طایفه کمی بنشین

با دل ریش پیش دردی نشین
به تمنای مرهمی بنشین

حاصل عمر یادمی باشد
دم بدم در بیاد می بنشین

نعمة الله اگر کسی جوید
پیش رندی بگوشه‌ای بنشین

هست عالم سایه بان شمس الدین
این و آن باشد از آن شمس الدین

شمس



شمس الدین را دولت صید آرم بجان
راستی میگویم بجان شمس الدین

عارفانه با تو میگویم روان
این معانی از زبان شمس الدین

نور دین از شمس الدین روشن شده
داده مستی این نشان شمس الدین

مجلس عشق است و ما مست و خراب
باده نوشان عاشقان شمس الدین

گرد بیت الله عزیزی میکنند
راه رو باره روان شمس الدین

نعمة الله سید رندان ما
کمترست از بندگان شمس الدین

دیگران جان بنده و جانان شمس الدین
ایمان و آن جوان بنده سلطان شمس الدین

هفت هیکل آیتی در شأن او
خوش بخوان قرآن و میدان شمس الدین

دل بود گنجینه گنج آنکه
نقد گنج گنج ویران شمس الدین

عید الدین از شمس الدین روشن شده
نور چشم ماه تابان شمس الدین

خوش خراباتی و رندان در حضور
ساقی سرمست رندان شمس الدین

علم ما علم بدیعی دیگر است
از معانی و بیان شمس الدین

چشم عالم روشن است از نور او
دیده ام روشن بجان شمس الدین

شمس الدین از نعمة الله مطلب
زانکه رو دارد نشان شمس الدین

نور چشم عالم از دیده مردم نهان | عنبر [illegible]
گر شود روشن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خوش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

چه خوش [illegible] | چه خوش [illegible]
چه خوش [illegible] | چه خوش [illegible]
چه خوش [illegible] | چه خوش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]





چه خوش نظمیست نظم نعمت الله

چه خوش ولایت گفته [illegible]

اگر گدایی کنی تو از سلطان | هر چه خواهی که پادشاه دهد او
گنج عشقش [illegible] | آنچنان گنج در خرابه ویران
نور روشن بچشم ما پیداست | گر چه باشد ز چشم تو پنهان
جام گیتی نما بدست آور | تا ببینی جمال [illegible]
جان [illegible] | همچو پرگار گشته سرگردان
تا کرم [illegible] | خوش [illegible]
فیض [illegible] | گفته سید [illegible]

من [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا چه [illegible]
صورت [illegible] | [illegible]
ساقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جمله شبها نشان دو نام اوست — گر چه او در هست خود نام و نشان

گفته سید حیات جلالی

دایم در جهان ما باشد [illegible]

[illegible] گلبوت درخوان — یار اگر با [illegible] جدا یاران

هر که چون ما افتاد در دریا — که خورد غم ز قطره باران

کار ما عاشقی [illegible] — [illegible] این کار کار بیکاران

[illegible] — زاهد و شیخ که [illegible] اصفهان

هر [illegible] که میخورد با ما — نبود [illegible] [illegible] خواران

[illegible] که زلف [illegible] — [illegible] دل ز دست [illegible]

بنده سید [illegible]

لا جرم [illegible]

[illegible] — [illegible] آن

چون [illegible] — بس [illegible] این [illegible]

[illegible] — تا بیاید [illegible]

بگذر از نام و نشان [illegible] — [illegible] نشان [illegible]



جنت عالم پر از نقش خیال — [illegible] عیان

یار در سر [illegible] — [illegible]

نغمه [illegible] عاشق و معشوق [illegible]

جلوه عشق است [illegible] عاشقان

مست [illegible] از جهان — مست [illegible] باشی جاودان

مست [illegible] — [illegible] جهان

[illegible] — قیمت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — نیست [illegible] در گفتار [illegible]

[illegible] — سر [illegible] سماع عارفان

نغمه [illegible]

همچو گنجی در دل صاحبدلان

جام گیتی [illegible] — حافظ جامع [illegible]

صورت [illegible] — محرم راز کبریا [illegible]

گنج و گنجینه طلسم [illegible] — [illegible]

هر چه در کاینات می جویند
بنده کانند پادشاهانشان
خاک همت ... شکن
صورة صفه صفاهانشان
سحر دیگر عجب قطره ...
همه باشند ترجمانشان
اینجا سر خانه خراب ...
گر نباشند ... سرا ازان
دردی درد دل که در ...
میکنند نوش دیوانشان

نغمه اسرار اگر یابی
نوش ... یارانشان

جام غم عشق تو نوشم کجا
دردی درد ... کجا
از سر ... بعد ...
در ره عشق تو ... کجا
ناله و سوز من ...
گر ... بجز ... کجا
جان چو ... و دلم برده
گوی ... هیچ ... کجا

سید ... جان من
بنده ام صفه ... کجا

جام ... بستان
ساغر پر ... بستان
دردی درد دل دوا ...
صد ... 
کرها



گر ... ب
بخشش حضرت ... است
چون رسیدی ...
هم مرادی ازین ... است
... چشم ...
اگر ... چشم ... ستان
گر ... کنی ...
همچو ... است

نغمه رسته ...
هر چه خواهی ز ...

وقت ...
... برادری ...
... که ...
... هم ...
... چندین ...
بگذر از هستی ...
صحبت ...
... دوری ...
نور چشم ...
روشنش ...
... 
غیر ... نوری ...

از ... بگذر ... یگانه ...

نغمه رسته باش ...

گر نه ... عبد الله ...
از خدا ... خود ... از ...

گر همه عالم هر درویشی دهی    لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکیست    در حقیقت فعلها از خود مدان
ما با و محتاج و او از ما غنی    تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی    این فنا و آن بقا از خود مدان
درد او بخشد دوا هم او دهد    عارفانه درد را از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمت الله را جدا از خود مدان

آنچنان پیدا و پنهان چنان    بر گذر از ما و با ما در میان
ما نشان از بی‌نشان یافته‌ایم    با نشان شو تا از و یابی نشان
در خرابات مغان مست و خراب    همدم جامیم و فارغ از جهان
درد مندیم و دوا در دست    کشته عشقیم و حی جاودان
مرغ جان از برج دل پرواز    ساخته بر زلف پریشان آشیان
سر جای رو مکن نقش بگیر    آستانی را بر همه عالم فشان

ذوق سرمستی ز مستان می‌طلب
نعمت الله را بجو از عارفان

ازما



از ما مکن کنار که ما هم در میان    ما را کنار گیر که آییم در میان
نوری از آن کنار برآید نمود باز    روشن چه آفتاب نماییم در میان
گر نه مراد دوست که گیریم در کنار    با این و آن همیشه چرا ایم در میان
بسته میان بخدمت میخانه بر دوام    آنجا میان خویش کنیم در میان
عاشق کناره دارد و معشوق هم کنار    عشقیم آمدیم که ماییم در میان
سید موحدیست که سلطان کرامی است    اندیشه هیچ مبر که گداییم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن    به بین منظور و ناظر را نظر کن
مکن صورت گری در این صورت    در این صورت گران معنی نظر کن
حباب و موج و قطره جمله آبند    بجو این جمله در دریا نظر کن
دلا چون آینه روشن بدست آر    در آن دلدار یکتا را نظر کن
خیالی نقش کن بر پرده چشم    بعین دیده بینا نظر کن

همه عالم می‌نماید نعمت الله
نظر کن در همه اشیا نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن    به نور او بیا در ما نظر کن

دیدیم دریای بی پایان قدم — نعلین ما درین دریا نظر کن
هزاران آینه گردد پدیدار — در آن یکتای بی همتا نظر کن
نظر کن ناظر و منظور بنگر — دمی در دیدهٔ بینا نظر کن
همه اشیا با او و او با همه — نظر کن در همه اشیا نظر کن
بنور روی او او را توان دید — توان دید آنچنان جانا نظر کن

کتاب نعمة الله بخوان خوش
مستانه در همه اسما نظر کن

عالم سرآبیست و سرابیست نظر کن — بنگر که سرابست و سرابیست نظر کن
نقشی و خیالیست ازان رو که جهانست — در دایرهٔ ما صورت خوابیست نظر کن
اما نظری کن بتحقیق که توان دید — در دیدهٔ ما صورت خوابیست نظر کن
آبست و حبابست درین بحر هویدا — این هر دو بهم جام شرابیست نظر کن
گر در یتیم است و گر لؤلؤ لالاست — در اصل به بین قطرهٔ آبیست نظر کن
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید — روشن بنگر ماه نقابیست نظر کن

در کوی خرابات بجو سید ما را
می بین که چه خوش مست و خرابیست نظر کن

ای دل



ای دل ز جهان جان گذر کن — در عالم عاشقی سفر کن
از خلوت و صومعه برون آی — در گوشهٔ میکده مقر کن
در بحر محیط حال حل شو — دل را تو چو صدف پر از گهر کن
مستانه درآی در خرابات — یاران حریف را خبر کن
از خانقه وجود صورت — جز معنی عشق را مجرد کن
بگذر ز حدیث دی و فردا — امروز صفات ساده تر کن
خواهی که خدای را ببینی — در چهرهٔ مستیم نظر کن

در چشم پرآب ما نظر کن — هر سو برو ز ما خبر کن
سودای میان تهی چه داری — زنهار بیا ز سر بدر کن
خاک کف پای عاشقان شو — خود را بکمال معتبر کن
گر می خواهی بهشت باقی — مستانه ببزم ما گذر کن
هستی بگذر ز عار خانه — در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب — با ما تو حدیث مختصر کن
بنگر تو جمال نعمة الله — در جام جهان نما نظر کن

خانه دل زغیر خالی کن  تو کر این خلوت خیالی کن
از علی ولی ولایت جو  هم ولایت خدای والی کن
بنده خادم علی می باش  منصب خویش نیک عالی کن
خاک آن راه آستان درش  این بکیا باش آن نهالی کن
باش مولای حضرت مولا
فخر بر جملهٔ موالی کن
درهم گر ترا نباشد یار  ملک خود وران حوالی کن
جام گیتی نما بدست آور  نظری کن درو و حالی کن
باطنا با جلال خویش می باش  ظاهر خویش را جمالی کن
آفتاب ار چه ماه بیرطلبی
بر سر سیدم ملالی کن
بشنو ای یار و اضطراب مکن  خویش رسوای شیخ و شاب مکن
اگرت معنی است حاضر باش  صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه  گوش با نغمهٔ رباب مکن
میخوری خواب میکنی شب و روز  اعتمادی بخور ز خواب مکن
می



می مخور چون حرارتی داری  خوردن خود بغیر آب مکن
ای که گویی که خمر هست حلال  غلطی حکم ناصواب مکن
از سر ذوق با تو می گویم  قول ما بشنو و جواب مکن
ذره را آفتاب میخوانی  طعنه بر نور آفتاب مکن
آخرت را اگر نهٔ منکر  سر آب جهان سراب مکن
کشف اسرار شرع جایز نیست  گوش کن منع احتساب مکن
عاقبت میروی سوی کیلان  دو سه روز دگر شتاب مکن
نعمة الله را بدست آور
عمر در خدمتش حساب مکن
دور شوای عقل نادانی مکن  با سبک روحان گران جانی مکن
عشقبازی کار بیکاران بود  اینچنین کاری بنادانی مکن
ای که گویی دلم عمارت کن  ما نمیخواهیم ویرانی مکن
در مجازی لاف از مستی مزن  بنده با ما تو سلطانی مکن
چون ترا ایمان بکفر زلف نیست  دعوی دین مسلمانی مکن
دست وادار از سر زلف نگار  خویش پابند پریشانی مکن

نعمة الله یار سرمستان بود — دولتی یار و چه نیکو اما کس

در صحبت ما همه صفا آن — ما را همه ذوق از خدا آن
تا رند صفای ذوق مست است — کاه شب یاران حریف ما آن
زهاد مستند و لا ابالی — مستانه سرود میر ما آن
در علم معنی عین عشق آن — هر چند که صورت جدا آن
با درد دل درد عشق صافیم — دخترانه هم ایمن از دوا آن
مطرب سخنم چه خوش بخواند — در پاش سران و بر سرا آن
کوی عشقش بلای جان است — میکشش داریم که خوش بلا آن
مستیم و خراب در خرابات — رندی ز پیش رندی گدا آن
شاهان جهان بر دولت عشق — در مجلس سیدم گدا آن

دردمندیم و از دوا ایمن — بینوائیم و از نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم — خوش نشسته در آن سرا ایمن
بخدا هر که او شود با ما — همچو ما باشد از فنا ایمن
باش

باش ایمن ز خوف بیگانه — همنشین پیش آشنا ایمن
هر که بینی دهر که خواهد بود — یار ما باشد و ز ما ایمن
قدمی نه در این فنا نه — تا شوی همچو اولیا ایمن
بنده سید خراباتیم
رند و مستیم و از شما ایمن

خادم او را سزد اقلیم شاهی — سلطنت از خدمت خود آگاهی
خوش بود سلطان معنی پادشاهی — پادشه در جامه مرد سپاهی
در ضمیر روشن می نور ساقی دوام — خوش بود در عین مشاهدات
ساقی سرمست و هم صبح جامی بدست — خوش بود یار جانی در سبحگاهی
نعمة الله گر همی خواهی بیا از ما طلب
ور ز غیر ما بخواهی آن بخواهی

ما عین تو و تو عین ما می دانی — یک عین بود ظهور دارد در کوی ما
هر که دو جام پر کنند از یکی می — این هر دو یکی باشد و آن یک ...
جای ز شرابخانه دارد در حلقه — جام دگر از می مصفا می بینی
در شمس و قمر نگر که روشن بینی — یکنور که رو نموده است از عین

زاهد به هوای جنتین ستید
باشد بید دست جنتینش بجز نی

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان — جانت بده بباد و مده در هوای نان
یک ره چه کاسه دهان در خیال آش — مانند سفره حلقه بگوش از برای نان
آدم برای دانه گندم بهشت هشت — تو باز خیره تا چه ای مبتلای نان
هر شب خلد و نخ حسن و [illegible] — گرد و مطیع از بهر یکی لوبای نان
دل را شراب ده که هنیئه هوای دل — نان پیش سگ بنه که همیشه سزای نان

مایم و جام باده و جانانه جاودان — از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان
یکدم ز عقل و عاشق دیوانه مگر — یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است — تا بت قدم نشسته و مردانه جاودان

حمد تو بی نهایت و لطف تو بیکران — ما جمله در حدیث و جمال تو بی عیان
فی جمله عارفیم بهر صورتی که هست — در دو جهان صفات کمال تو هر زمان



زهی چشمی که می بینم همیشه لقای تو — منور کرد چشم ما همیشه در ضیای تو
دلم خلوت سرای دوستی شد هم تو [illegible] — که غیر از تو نمی زیبد کسی دیگر بجای تو
خرابات است و من سرمست و ساقی جام — سبوی می کشم دایم از آن [illegible] هوای تو
خیال زاهد رعنا هوای جنت الماوا — بهشت جاودان ما در خلوت سرای تو
دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت — بهر صدقه وصال دل بجان کیم فدای تو
بعشقت که سپردم جان حیات جاودان دیدم — من آن دل زنده عشقم که جان دادم برای تو
بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم — چه خوش در نظر دارم لقای که لقای تو
ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا جانا — که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو

بدین دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاه چنین باشد که او باشد گدای تو

بیا ای رحمت جانم که جان من فدای تو — سر سودای عاشق فدای خاک پای تو
دلم خلوت سرای تو است جزی دوری بگذر — بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهان نوری یابد — تو سلطانی بحسن امروز مهرویان گدای تو
ندارم دست از دامن کرم سر خود که — گشتم باز همه عالم برای که برای تو
بعشقت زنده گشته حیات جاودان یابم — چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو

خیالت نقش می بندم بهر صورت که می بینم — تویی نور دو چشم من که می بینم لقای تو
محب نغمة اللهم گر و بوی تو می آید
ازان دارم هوای او که او دارد هوای تو

ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو — وی پادشاه صورت و معنی گدای تو
مقصود آفرینش عالم تویی و بس — هم جسم و جان و دنیی و عقبی فدای تو
آیینه صفات الهی است عارفان — بینند آن صفات بنور صفای تو
خلوت سرای نقش خیال تو چشم ماست — غیر تو نیست لایق خلوت سرای تو
بیگانه از خدای بنا شیخ رود — هر عاشقی که هست چه با آشنای تو
تو نور آفتاب جمالی و کاینات — مانند ذره رقص کنان در هوای تو
ای جان انس و جان دل ما جای تکیه‌ات — هرگز نداشتیم کسی را بجای تو
روح القدس که سرور ملک ملایک است — آمد بزیر سایه فر همای تو
گر هست طاعتی دگری روزه و نماز — هم هم خدمت طاعت ما و دعای تو
سید سریر سلطنتش اسم اعظم است
تا بار یافته در حرم کبریای تو
تویی سلطان حسن امروز مهرویان گدای تو — کنم جان عزیز خود فدای که صدای تو

نوای

١١٤

نوای از تو بیخواهم اگر انعام فرمایی — چه خوش باشد اگر یابد نوای بینوای تو
اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان خواهد — بهشت جاودان من در خلوت سرای تو
هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم — چه خوش عمری که من هستم همیشه در هوای تو
مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است
بجای خویش میدارش که باشد آشنای تو

در دیده تویی و دیده ام تو — وز دیده مشو که دیده ام تو
از من تو کنار که توانی — چون در کشش خود کشیده ام تو
هر کس یاری گزیده ای دوست — ما بر همگان گزیده ایم تو
سرمستم و جام باده بر دست
تا همچو تو ساقی من در رسیده ام تو

دل ز جان برگیر و جانان را بجو — کفر را بگذار و ایمان را بجو
سایه بگذار آفتاب را طلب — این مجوی ای یار من آن را بجو
آب رو جوی دریا در یا درا — چو چه میجویی تو عینا را بجو
گنج او در کنج ویران دلست — گنج خواهی کنج ویران را بجو
مجمع اهل دلان گر بایدت — مو بمو زلف پریشان را بجو

گر حضور صحبتش جویی چو ما    زاهد راه بگذار رندان را بجو

نعمة الله را بجو گر عاشقی

جام می لبیان ده مستانه را بجو

جان فدای وصل جانانه را بجو    درد دردش نوش و درمانه را بجو

عشق زلفش سر سودای گشته    مجمع زلف پریشان را بجو

بگذر از صورت چو ما معنی طلب
گوهر را بگذار دریا را بجو
ذوق اگر مخموری [illegible]
ذوق خرابی [illegible]
همت عالی [illegible]
[illegible]
در خرابات [illegible]
می بنوش و [illegible]
نعمة الله [illegible]
[illegible] سرمست رندان را بجو

در ره عاشقی بجان ما میرود    عاشقانه بجان روان میرود

راه عشق را نهایت نیست    جاودان همچو عاشقان میرود

باش تا هست راه اهل طریق    بگذر از نام و نشان ما میرود

ذوق داری که جام می نوشی    بر در خانه مغان میرود

این و آن را رها کن و آن بگذار    با خیالات این و آن میرود

با سر و پا رفیق رندان باشی    از مکان سوی لامکان میرود

بخرابات میرود سید

با خیالات همرهان چنان میرود

خوش بزی خوش بنوش خوش میرود    نوش بنوش و خموش خوش میرود



گر تو داری هوای میخواری    بر در میفروش خوش میرو

در خرابات با سر و پا    خوش سبوی بر دوش خوش میرو

مست و مدهوش میروی ورنه    تا شبانه بهوش خوش میرو

عقل را غیر گفت و گو نیست    بگذر از گفت و گو خوش میرو

دیگ سودا خوش بجوش آمد    با چنان پخته جوش خوش میرو

شادی روی سید سرمست

جام می را بنوش و خوش میرو

جو چه میجویی بیا دریا بجو    عاشقی دریادلی آنجا بجو

یکدمی با ما درین دریا درآ    آب روی ما بعین ما بجو

هر که بینی دست او را بوسه ده    هر چه پیش آید از او آنرا بجو

عشق را جای معین هست نیست    جای او که بیجای ما هر جا بجو

دست یکی دامن خود را بگیر    حضرت یکتای بیهمتا بجو

نقطه در دایره پنهان شده    آشکارا گفتمت پیدا بجو

نعمة الله را بچشم ما ببین

نور او در دیده بینا بجو

تشنهٔ آب حیات از ما بجو    عین ما جوی و عین ما بجو
در کف ما خوش حبابی پر ز آب    در صفای جام می ما را بجو
آنچنان چشمی که بیند روی او    گر نداری دیدهٔ بینا بجو
گرچه کارت در جهان بالا گرفت    منصبی بالاتر از بالا بجو
نور چشم ماست از دیده نهان    آنچنان پنهان چنین پیدا بجو
چشم بگشا دامن خود را بگیر    صورت و معنی بهمتا بجو
نعمت‌الله جو که تا یابی مراد
نعمت‌الله را بیا از ما بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو    چون همی جویی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن    حضرت یکتای بیهمتا بجو
هر چه می‌بینی بنور او نگر    نور او در دیده بینا بجو
کاب قوسین از میان طرح کن    منصب اعلا او ادنی بجو
در خرابات فنا رندانه رو
سید سرمست ما آنجا بجو
خوش درآ در بحر ما ما را بجو    خانهٔ صلیبت اینجا ما را بجو

چشم



چشم ما از نور روشن روشن است    نور او در دیدهٔ بینا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن    حضرت یکتای بیهمتا بجو
در خرابات مغان مردانه رو    سید سرمست ما آنجا بجو
حبت و جود عاشقانه خوش بود
نعمت‌الله از همه اشیا بجو

بیا از عشق می بازی ز ما جانانه را بجو    مرو گر باده می نوشی ره میخانه را بجو
بکنج کنج گر رغبت داری کو ...    بکنج گنج گر بود مطلب دل ویرانه را بجو
شعاع نور روشن را به بام ...    نشان نور روشن شمع از دل پروانه را بجو
بیا احوال ما خواهی دمی با جام همدم    حریف آشنا خواهی ز خود بیگانه را بجو
خرابات است و می سرمست اگر سودای ما داری
چو سید عاشق رندی خوشی مستانه را بجو

دل عاشق بجو مر الا هو    دل عارف نجوید الا هو
غنچهٔ شاخ گلشن لاهوت    هیچ بلبل نجوید الا هو
این منی را بهمت خویشتن    هیچ را هم نجوید الا هو
من کیم تا زبان من گویم    سخنی از من نگوید الا هو

مست عاشق بگوید الله دوست

نعمة الله بگوید الله هو

بهشت جاودان یار خوش بود / حضور یار با اغیار خوش بود

دلارامی که با ما در میان است / کناری با چنان دلدار خوش بود

گلی با خار خوش باشد ولیکن / اگر باشد گل بی خار خوش بود

خرابات است و مست و جام / چنان بزم و چنین خمار خوش بود

درین بتخانه صورت ببینی / اگر یابی بت عیار خوش بود

بتیغ عشق او کشته گردی / فتاده بر سر بازار خوش بود

بشادی نعمة الله گر خوری می

شوی از عمر برخوردار خوش بود

از بود وجود خود فنا شو / رندانه بیا حریف ما شو

خواهی که تو پادشاه باشی / در حضرت پادشاه گدا شو

چون دوست نوای بینوایان / در باب نوای بینوا شو

در بحر محیط ما قدم نه / با ما بنشین و آشنا شو

از هستی او وجود یابی / از هستی خویشتن فنا شو

گر بنده



گر بنده حضرت خدایی / چون بنده بحضرت خدا شو

خواهی که رسی بنعمة الله

اول زفنا و از بقا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو / حیات از وصل گر جویی چو ما شو

مشو خودبین و خود را نیک بین / مدان خود را و دانای خدا شو

انا الحق زن چو منصور از سر حق / برآ بر دار و با دار البقا شو

صدف دریاب و گوهر را طلب کن / درآ در بحر با ما آشنا شو

چو سید بنده این شاه باشی

بیا طوع خواجه و نی هر گدا شو

گفته عاشقان بجان بشنو / انچنین گفته انچنان بشنو

با تو گویم حکایت مستان / بشنو از عقل عاشقان بشنو

نوش کن جام می که نوشت باد / با تو گفتم ز جان بجان بشنو

از سر ذوق گفته ام سخنی / آن معانی از این بیان بشنو

می و جام و حریف و ساقی او / او نگوید بگاه هست آن بشنو

از گفتار نگار اگر پرسی / در میان آی و از میان بشنو

سخن سنیدم روان میخوان
آه جان سوز عاشقان بشنو

بود او آن یکی نبود نه دو — وحده لا اله الا هو
آن یکی در ظهور رو بنمود — در نظر در نما نباشد دو
نور او می نگر بهر چشمی — حسن او را بهر جا تو در برو
آفتابست بر همه روشنی — غیر آفتاب دیگر کو
در خرابات رند سرمستی — گر طلب میکنی مرا می جو

نغمه آنه میکشد تکرار
وحده لا اله الا هو

تا قیامت ترک جام می نکنم — همدمی خوشتر ز جام جم مجو
ساقیا در دور جام می در آر — خرقهٔ سالوس زهرانه بشو
جام ما آئینه جانان ماست — جان ما و جانان خوش نشسته روبرو
واعظ از صحبت کند در عاشقی — واعظ بیحاصل بگو دیگر مگو
یکنفسی با جام عشق می مباش — گر نه هم صحبت خواجه ولو
بسته ام نقش خیال او بچشم — هر چه آید در نظر بینم باو

نغمه



نغمه اسد در همه علی یکی است این بحر غزل را دو نغمه بسته که زیر شده اول به ... آن ... باد
~~نغمه آنه گر ... خواهی ... طلب~~

~~در ... آن ...~~

من عین تو و تو عین من ~~تا ... عینین~~ — یک عین بود ظهور دارد در کونین
هر که که دو جام بر کنند از یکی — این هر دو یکی باشد وان یکی تنهایی
جام می زشرابخانه دارد در طلع — جام دگر از می مصفای متین
در شمس و قمر نگر که روشن بینی — یکنور که رو نموده است در عینین

~~زاهد هوای جنت ...~~
باشد بید دست جنت نشین بخشین

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان — جانت مده بباد و هوا در هوای نان
یک ره چو کاسه دهان در خیال آش — مانند سفره حلقه بگوش از برای نان
آدم برای دانه گندم بهشت هشت — تو باز خر به نان جوای مبتلای نان
هر شت ... بنج حسن و پشت جهان را — گرد ... مطبخ گر به هر که بدو نای نان
دل از شراب ده که بهشت هوای دل — نان پیش سگ بنه که بهشت برای نان

ماییم و جام باده و جانانه جاودان — از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان

بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر
یارب که باد عاشق دیوانه جاودان

خوش خوش بهشت است روضه رضوان میفروش
جام شراب و صحبت رندانه جاودان

جاوید دل مجاور درگاه دلبر است
تا بست خدمتش سر او مردانه جاودان

عارفانه بیا و خوش میگو
وحده لا اله الا هو

ذکر مستانه میکنیم شب و روز
تو ز من بشنوی و من از او

بحر عشق است و ما در او غرقیم
عین ما را بعین ما می جو

باش با عاشقان او یکرو
خوش بگو لا اله الا هو

در دو آئینه رو نمود یکی
آن یکی باشد و نباشد دو

غیر او نیست در وجود ای دوست
ور تو گوئی که هست غیر مگو

اینچنین گفتهای مستانه
تو ز من بشنوی و من از او

خرقه پاک اگر هوس داری
جامه خود تو از خودی می شوی

نعمة الله یکی است در عالم
فارغ است از خیال عقل دورو

آینه بردار تا بینی در او
جان جانان خوش نشسته روبرو

جز



جز یکی در دو عالم هست نیست
این دوئی پیدا شده از ما و تو

آب چشم ما بهر سو شد روان
آب رو جوی بیا از ما بجو

خم و میخانه بیکدم درکشیم
غصه چه باشد پیش ما جام و سبو

تا میانش در کنار آورده ایم
موئی گنجد میان ما و او

در دو عالم جز یکی دیدیم نه
چشم احول آن یکی بیند دو

نعمة الله مست در کوی مغان
دریا ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او جز ما مجو
وصل و فصل و قرب و بعد آنجا مجو

عین دریائیم و دریا عین ما
غیر ما با ما در این دریا مجو

عارفی که دم زند از معرفت
نزد ما جز عارف اسما مجو

رند و سرمستیم در کوی مغان
زاهد رعنا حریف ما مجو

هر بلا کاید ز زان بالا بلا
آن بلا جز نعمت والا مجو

دیده ام آئینه گیتی نما
غیر او در آئینه پیدا مجو

نعمة الله جان سخن گوید از او
روح قدسی شد بر او گویا مجو

نور روشن چو نوری بر مه تابان تافتم | حبه زلفش سایه بان [illegible]

سنبل زلفش پریشان کرده [illegible] | جبلی سر شوریده را [illegible]

ساقه سرو [illegible] | آنکه در بزم ما از رخ نقاب [illegible]

برکشیده تیغ عشق [illegible] | بر سر کوی محبت [illegible]

لاابالی وار [illegible] | از وجود [illegible] سپهر [illegible]

آتشی افروخته در شمع جان [illegible] | عقل را پروانه [illegible]

[illegible] | نقش [illegible]

[illegible] | این [illegible]

نغمهٔ اسم راء [illegible]

جام وحدت [illegible]

نور روشن [illegible] | صورت ما [illegible]

بسته [illegible] | نامه [illegible]

در [illegible] | [illegible]

عشق [illegible] | [illegible]

هر که [illegible] | بر سر [illegible]

اسم



اسم اعظم خواست [illegible] | [illegible] روشن [illegible] ساختم

هر کسی سازد مکان در جنت [illegible]

نغمهٔ اسم خانهٔ دل جای دلبر ساختم

باده [illegible] ساختم | سایه بر [illegible] ساختم

بر سر کوی [illegible] نشسته [illegible] | [illegible] ساختم

مجلس [illegible] آراسته | ساز جان [illegible] ساختم

بوده [illegible] | [illegible] ساختم

آفتابست [illegible] | [illegible] ساختم

این لطیفه [illegible] | [illegible] ساختم

نغمهٔ اسم [illegible] چشم [illegible]

والعجب [illegible]

عشق [illegible] | غیرت [illegible]

[illegible] | [illegible]

گنج [illegible] دل [illegible] | [illegible]

نور روشن [illegible] | [illegible]

سید ما تا چاشنی دیده است / دیده را از این و آن بردوخته

بر همه ذرات عالم آفتاب تافته / بینم و هر ذره از وی نصیبی یافته
تار و پود صورت و معنی جسم و جان ما / تافته بر یکدگر خوش جامه‌ای را بافته
مو بمو زلف پریشان جمع کرده ای نکهی / از برای سیدی خوش گیسوی را بافته
کس نیابم در این صحرا که محروم است از او / آفتاب رحمتش بر کوه و صحرا تافته

ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد
نعمة الله پیش از رندان ما بشتافته

عقل در کوی عشق سرگشته / چون گدایست در بدر گشته
خبری یافته ز میخانه / زان خبر مست و بیخبر گشته
دیده نقش خیال او دیده / آب زان روشن و در بدر گشته
همچو پرگار گرد نقطه دل / سالها گرد ما بسر گشته
از می و جام باخبر باشد / هر که چون ما به بحر و بر گشته
ساغری مدام می نوشیم / لاجرم حال ما دگر گشته
هر که گشته غلام سید ما / در همه جای معتبر گشته

تا به



تا ببیند روی خود در آینه / کرده پیدا خوب و در خور آینه
صورتش در آینه بنموده روی / گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جامی دهد ساقی مرا / بخشدم هر لحظه دیگر آینه
آینه با او نشسته روبرو / او تجلی کرده خوش در آینه
روی او در آینه چند عیان / هر کرا باشد منور آینه
تا ترا روشن شود اسرار او / آینه بردار و بنگر آینه
ساغری پر کن بنوش از ذوق ما / نعمة الله را ببین در آینه

آفتاب تافته بر آینه / می نماید روی او در آینه
روشن است آینه گیتی نما / حسن او پیدا شده در آینه
معنی در آینه بنموده اند / دایما باشد منور آینه
آینه چیزی نماید حسن او / از همه چیز است خوشتر آینه
آینه داریم دایم در نظر / مظهر او و مظهر آینه
عشق او در دور از آن دوران او / صورتی گشته مصور آینه
دلبر سید بود آینه / خوش که دیده عینی دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه — بحر خوردیم و همچنان تشنه

عین آب حیات چشمهٔ ماست — چشمه در چشم ما بگان تشنه

میرود آب چشم ما هر سو — ما بهر سو شده روان تشنه

خوش کناری پر آب دیدهٔ ماست — ما فتاده دران میان تشنه

همه عالم گرفته آب زلال — حیف باشند تشنگان تشنه

آب دریا و تشنه مستسقی — میخورد آب ما و آن تشنه

سخن سید است آب حیات
خضر وقت است ما بآن تشنه

ساقی بده آن می شبانه — مستم کن ازین شراب خانه

بشنو تو رموز عاشقانه — کانست نشان این نشانه

داریم بقای مطلق از حق — از دولت عشق جاودانه

کار دل ماست عشق بازی — باقی همه کارها بهانه

پروانهٔ جان ما روان سوخت — چون آتش عشق زد زبانه

گر میل کنار یار داری — جانست بیار در میانه

از هستی خود چو نیست گشتی — در هر دو جهان تویی یگانه

راحت

دانیست وجه آدم ای یار — ماهم نگار رو روح دانه

مطرب بنواز قول سید
در نغمهٔ ساز عاشقانه

می و جامیم و جان و جانانه — دل و دلدار و شمع و پروانه

مهر و ماهیم و عاشق و معشوق — شاه و دستور و گنج و ویرانه

در خرابات عشق نتوان یافت — چون منی مست رند و دیوانه

خرقه بفروخته بجام شراب — کرده سجاده وقف میخانه

بجز از عاشقی و میخواری — در جهانم بهیچ پروانه

مستم و می بذوق می نوشم — فارغ از آشنا و بیگانه

نغمهٔ الله حریفی در جام
گوشهٔ میفروش کاشانه

در آمد ترک سرمستی که غارت میکند خانه — چنان مست است کز مستی [illegible]

خرابات است و من سرمست و ساقی جام می بر کف — بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه

ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان را سوخت — وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه

برو ای عقل سرگردان که من مستم [illegible] — [illegible] از غیر می گویی مرا با غیر پروانه

بجای مطرب عشاق ساز بینوا سوز | حریف نغمهٔ اسه شو بجوان ای ای دول میخانه

عشق خود را حجاب باشد نه | غیر او در حساب باشد نه
می عشقت جام داد عالم | مثل این می شراب باشد نه
در گلستان اگر گلی چینی | در عرقش بجز گلاب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی | جز خیالی بخواب باشد نه
سایه وا آفتاب را دریاب | سایه بی آفتاب باشد نه
بجز از جام می که نوش کنم | به ازین خود شراب باشد نه

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه | غیر آن را جز یکی خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر | نقش او بر دیده بنشانیم نه
عشقبازی آیتی در شان ماست | عاقلی را اینک میدانیم نه
اعتقاد ماست یار نیم ار ترم | منکر احوال رندانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان نهیم | کیفیتی بعشق جانا نیم نه

ختم



چشم ما روشن بنور روی اوست | بر خیال غیر حیرانیم نه
در دو درویش همچو سید خادمیم | در بها دارد و در مانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه | دل بغیر او گذارم نه
هر چه دارم امانت عشقت | جز بر آن حضرتش سپارم نه
در خرابات همدم جامم | هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او و می محبت او | دست از می خوری برارم نه
دیده روشن بنور طلعت اوست | غیر او در نظر نگارم نه
بجز از تخم دوستی تخمی | در زمین دلم بکارم نه

نفسی بی هوای سید خویش
در همه عمر خود برارم نه

ما نقش خیالی بنگاریم بر دیده | کاری بجز این کار نداریم بر دیده
از دیده ما آب روانست بهر سو | از ما بطلب آب که ما هم بر دیده
در دیده ما هر چه نظر کن که نموده | هر نقش خیالی که نگاریم بر دیده
از ما بطلب آب که ما کم بر دیده
بر خاک درت کاشته شد تخم محبت | امید که ما آب بیاریم بر دیده

چا جان در تن سعید تو نهادی بامانت

گر حکم کنی آن بسپاریم بدیده

دیدهٔ ما نور روی او دیده　　هرچه دیده همه نکو دیده

زلف و رویش به هم گرفته‌اند　　کفر و اسلام هو بهو دیده

دیده در آیینه نگاهی کرد　　جان و جانانه رو برو دیده

چشم دریا دلیست دیدهٔ ما　　در نظر آب سو بسو دیده

دیدهٔ ما یکی یکی بیند　　گرچه احول یکی به دو دیده

چند گویی که من نمی‌بینم

نعمة الله نظر از رویش است آفتاب کو دیده

می نگار و نگار بر دیده　　می نماید چو نور بر دیده

نور روی که چشم ما بیند　　دیدهٔ ما بچشم سر دیده

هر که بیند بعینه ما را　　صدف و بحر و هم گهر دیده

جام و می گرد دیده رندانه　　هست سیاح بحر و بر دیده

دیده هر ذره که می بیند　　آفتابیست در قمر دیده

دیده دیده بنور او او را　　ای نظر دیده از نظر دیده

هرکه



هرکه او نور نعمة الله دید　　جان و جانان به هم کرده دیده

چشم ما روشن بنور روی او　　بر خیال غیر حیرانیم نه

درد دردش همچو سید میخوریم　　در پی دارو و درمانیم نه

[illegible]

جان ز جانان دریغ دارم نه　　دل بغیر دگر گذارم نه

هر چه دارم امانت حق است　　جز بآن حضرتش سپارم نه

در خرابات همدم جامم　　هیچ همدم چو جام دارم نه

توئی که راحت جان و دیده را دیده

توئی که شمع جمالی و نور دیدهٔ ما دیده

ز دوکرده خیالت سواد مردم ما　　چنانکه نیست تمیز از خیال ما دیده

مراد لعبت چو آیینه روشن دو عالم　　نگاه کرده در آیینه و ترا دیده

خوشا دیده دیدهٔ من در جهان بجز رویت　　خوش است در نظر آن دیده هر دو دیده

هزار چشمه ز چشمم روان شده پیدا　　از آنکه دیده بعینه تو چشمها دیده

کسی که دیده ز بیگانه دیده بربندد　　هر آینه بودش دیده آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمة اللهم　　ز لا اله گذشتم بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده      چنان نوری خدا دیده گردیده
بهین آینه گیتی نمایش      باسم اعظم او روا فریده
نه دیده دیده ما غیر رویش      چنین نور از خدا ما را رسیده
سعادتها که سلطان دو عالم      غلامی از دو عالم برگزیده
منور شد دو چشم ما از آن نور      نظر فرما که نور او بدیده
تمام بلبلان سرمست گشته      نسیمی از گلستانش وزیده

بانعام داده نعمة الله
همه عالم به نعمت پروریده

ما نقش خیال او نگاریم بدیده      در دیده ما بیا که تو آن نور دیده
نوریست که در دیده ما روی نموده      روشن تر از این دیده ما دیده که دیده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان      خوش گوشه بگرفته و جائی بگزیده
یک نقطه محیط است که در دور درآمد      این دایره خطیست از آن نقطه کشیده
ذوقیست دلا لقمه شنیده که بگوییم      خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده      چنین نقش خیالی خود که دیده

بشنو



بنور اوست روشن دیده ما      نظر فرما که بینی نور دیده
عنایت بین که الطاف الهی      چنین حسن لطیفی آفریده
ز دریا دور قمر عالم بحکمت      خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت بخلق با نظر است      ملک سیرت باخلاق حمیده
برندان مید بر ساقی سرمست      با میخانه می بخشش رسیده

مجرد کیست در عالم چو سید
کسی کز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالست که بستیم بدیده      خود خوشتر از این نقش نبستیم بدیده
در نقش سراپرده این دیده نظر کن      کان نقش نگاریست که پرورده بدیده
گفتم ز لبت بوسه دهم گفت بهوشباش      شیرین تر از این قول که دیده که شنیده
دی شب زد در خلوت ما شاه درآمد      مهمان عزیزست که از غیب رسیده
در کوی خرابات مغان مست فتادیم      از درد و سر زاهد مخمور رهیده
با ساقی سرمست حریفیم دگر بار      یک جام شرابی به دو صد جان بخریده

خلق حسن و خلق حسینی است که دارد
چنین سید ما کیست با خلاق حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بر دیده
چون نقش خیال است در این دیده
بر دیده

این گفته مستانه ما از سر ذوق است
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

با عیب بود هر چه بما میرسد از غیب
عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده

خوش خلق عظیمی که همه خلق بر آنند
صد رحمت حق باد بر آن خلق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات
این بنده غلامیست که آن خواجه خریده

خیالش نقش می بندم بر دیده
چنان حسن و چنان دیده که دیده

دو چشم روشن است از نور رویش
بمردم دیده بنمایم بر دیده

خیال عارض حسن رود دیده ما
بود نقشی برآب خوش کشیده

صبا در گلستان می خواند نغمه
شنیده غنچه و جامه دریده

بر آمد از درم ساقی سرمست
چنان شاهی مرا مهمان رسیده

دلم آیینه گیتی نما است
بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در ما دگر بار
مگر از سید ما حرفی شنیده

از همه آیینه سید آمده
نور او در چشم ما پیدا آمده
از آن



آن یکی ظاهر شده در هر یکی
هر کجا بنگر که پیدا آمده

بحر در جوشست و در و دارد با
آب روی ما بر ما آمده

مجلس عشقست و رندان در حضور
ساقی سرمست تنها آمده

در ولایت ما ولایت یافتیم
حکم ما از ملک بالا آمده

قطره بودیم ما بحری شدیم
همچنین دری ز دریا آمده

نعمة الله رو بمیخانه نهاد
میل ما کرده بما وا آمده

سایه و همسایه پیدا آمده
صورت و معنی هویدا آمده

دیده ما روشنست از نور او
نور او در چشم بینا آمده

قطره و موج و حباب از ما بجو
زانکه جمله عین دریا آمده

خوش بلائی می کشم از عشق او
این بلا بر ما ز بالا آمده

تا نماند هیچ رنجی در خمار
ساقی سرمست بر ما آمده

هر چه آید در نظر ای نور چشم
از جناب حق تعالی آمده

سید و بنده بهم آمیختند
هر دو را گوئی که یکتا آمده

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده | جام جهان نمای ساقیش وام کرده
ماهی بسر دویده گرد فلک شب و روز | تا بدر الدین کامل خود را تمام کرده
سلطان عشق جانان ملک جهان گرفته | عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده
لطفش کرم نموده میخانه در گشوده | در حق جمله عالم انعام عام کرده

جانان جان سید باشنه نعمة الله
نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کج کلاه کج نهاده | بر بسته میان و رو گشاده
رندانه در آمده بمجلس | بر بسته میان گرفته جام باده
بگشوده در شراب خانه | مستانه صلای عام داده
سلطان خود و سوار خویش است | که گشته سواره که پیاده
در کنج دل خرابهٔ ما | گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه به تخت دل نشسته | جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید
مستند و خراب افتاده

نوریست بچشم ما نموده | در جام جهان نما نموده

هر آینه



هر آینه که دیده دیده | آیینه بما خدا نموده
باطن بنگر که پادشاه است | در ظاهر اگر گدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم | این درد بما دوا نموده
بردار فنا برآ که ما را | در عین فنا بقا نموده
بیگانه نظر سید ما | او را همه آشنا نموده

در آینه عشق رو نموده | حسنی بمن و تو رو نموده
هر آینه را تو نیک بنگر | کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن | کو دیده جمال او نموده
یکرو بود آینه چه بنمود | یکروست ولی دو رو نموده
بر آینه آفتاب چون تافت | پنهان چه کنم چو رو نموده
با آینه روبرو نشسته | آن آینه روبرو نموده

در آینهٔ وجود سید
عالم همه مو بمو نموده

چشم نابینای ما از نور او بینا شده | هر که دیده دیدهٔ ما همچو ما شیدا شده
آفتابی رو بما بنموده در دور قمر | این چنین حسن خوشی در آینه پیدا شده

آب چشم ما بر سور دنیا روان میرود قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
عشق آمد شادمان در محفل و هم بزم کند اینچنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما عاشقانه ترک دنیا کرده رفت
گوییا با حضرت یکتای همتا شده

حسن او در آینه پیدا شده هرکه دیده همچو ما شیدا شده
چشم ما در حسن بنور روی اوست دیده ما اینچنین بینا شده
عیبی ما بینند عیبی ما چو ما عارفانه غرقه دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده سوخته دانند کو را چها شده
بر در او جنت الماوای ماست دل مقیم جنت الماوا شده
قاب قوسین از میان بر داشته واقف اسرار او دانا شده

نغمه است در سخن آمد از آن
مشکلات عالمی حلوا شده

دیده دل از تو منور شده مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شد سربسر در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش وصل ترا یافته خوشتر شده

ذره



نقش خیال تو پدید آمده آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده شما را زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمده دگر شده آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه بر پای تو
در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده طره شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی ترا یافته عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کاینات نقش خیالات مصور شده
صورت و معنی چو مه و آفتاب هر دو بهم یک برابر شده
گشته روان چشمه آب حیات رهگذر ما همه خوشتر شده
عیبی مستی بود احسن از آن آمده و از دل و دفتر شده

گفته نو باده سید شنو
نه سخنی آنکه مکرر شده

خیز که یار بیا بید بجوییم هم از همه عیبی یکجا باز بجوییم هم
ایکه گویی که چنین گفته جانی بیگر وقت آنست که در آب بشوییم هم

ما همه آب حیاتیم چو آن بحر محیط	گرچه مانند حبابیم بر دریم همه
بوی آن زلف ز هر تاره بسوی کشیدم	لاجرم زلف بتان جمله ببوییم همه

نغمه اسم چو پیدا شد و آن یک همه اوست
هر یکی را نزد او زانکه بگوییم همه

خارجست این سلسله‌ها از همه	باز او ره داده است ما را از همه
روز امروز است و دی شب درگذشت	بگذر از فردا و فردا از همه
آب رو گر بایدت یا ماهیی	ماز دریا جو و دریا از همه
عارفانه فرع اسما را بگذران	یک هستی جو و اسما از همه
آنکه گوی از که جویم کام خود	از همه اشیا و اشیا از همه
سر بنه بر خاک پای عاشقان	تا شود کار تو بالا از همه

نغمه اسم ره به سر مست خوش است
در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه	تا شناسند این سخن را بر همه
آفتابی می‌نماید ماه ماه	اینچنین نوری بود در خور همه
می بر آنکه جام پیدا آمده	یکشرابست و ساغر از همه

ساقی



ساقیا رنجشد ترا خمخانه	عاشقانه هیچ ما مخمور همه
لطف او مخمور که ماند کسی	مست گردانید می دلبر همه
جام می بشکست و ما را می بریخت	خرقه ما شسته دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده
می‌نماید سید ما در همه

بخدا تا ز خود شدم آگاه	با خدا هستم دمی والله
گرد گنج خراب می‌گشتم	ناگهان فرو شدم ناگاه
یوسف جان ما زبان تنم	سوی مصر دل آمد از ته چاه
دور عشقش چو رو بنمود	گرچه بودم هلال گشتم ماه
چون همه اوست غیر او چه بود	گفته‌ام لا اله الا الله
نور شد ظاهر و ظلام نماند	گشت خانه گدا و بانو شاه

لاجرم سید وجود خودم
نغمه اللهم ز خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه	هم شاه بود بدولت شاه
ما شاه درون پرده دریم	دیگر نزدیم سوی درگاه

ای شاه تو قرص آفتابی — ما خاک محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم — العبد و ماله لمولاه
ما جان تو سیم و بر چه داریم — هستیم درین سخن با کراه
در نامه چه شرح دل نویسم — هست تو ز سر سینه آگاه

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمة الله

دل ز ما کردی بری یعنی که چه — هیچ بر ما ننگری یعنی که چه
می نهی لب بر لب جام شراب — آب روشن می بری یعنی که چه
رو کشیده راز کوی ما صبا — پرده گل میدری یعنی که چه
بر سر راه امید افتاده ایم — بر سر ما نگذری یعنی که چه
همنفس آیینه روشن دلم — می بری داوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی
بنده باش و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سر بنه — پا نهادی سرافرازان و سر بنه
پیش ما منه دستار را — مفردی دستار را پس بر بنه

دیگر



اگر گوی جام می نوشیده ام — خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تا که از دفتر سخن گویی بما — لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن — رو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما — رخت بند و بار خود بر خر بنه

سر بپای سید مستان فکن
آن کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل پند مست مده — پند سرمست می پرست مده
جان ما بره که هوای او داری — دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیار — بجز از می پرست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن — سر موی بما شکست مده

نعمة الله را بدست آور
لیکن او را بهر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده — جام می جز به مست مست مده
کار با مدعی که حیف بود — جز بمستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان — وقت خود را ز نیست هست مده

نعمة الله را بدست آور

انچنین نعمتی ز دولت بده

ای عشق شیر مردان ده | ده درویش مرد و رندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو | ساغری بدست رندان ده
جرعه نوشان جام خود مگذار | جرعهٔ جام خود بایشان ده
گر بلا را بعاشقان بخشی | بخش من زان بلا فراوان ده
نوش کن جام می که نوشت باد | جرعهٔ هم بباده نوشان ده

نعمة الله بده بمیخواران

میر مستانه می پرستان ده

بیا ساقی و جام می باده | بیا یک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغرت | بدرویشان خدا را بها ده
جهانی از تو می یابد نوالی | نصیبی هم بمای بی نوا ده
درون خلوت ار باری نداری | مرا بر آستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جستجوست | بده ما را خط ما را رها ده
که دانم قدر درد درد عشقت | بیا دردی در دست باده

ساقیا



ساقی قدح شراب در ده | دلسوخته را کباب در ده
راضی نشوم بیک دو سه جام | لطفی کن و بی حساب در ده
از پرده غیب روی بنمای | در خلوت جان خطاب در ده
ما گم شدگان کوی عشقیم | راهی بما صواب در ده
در بیداری اگر صلا نیست | ما را بنه و بخواب در ده
پنهان چه دهی شراب وحدت | رندانه و بی حجاب در ده

شادی روان نعمة الله

در دور مرا شراب در ده

ده چه حسن است اینکه پیدا کرده | مشکل جان را آشکارا کرده
صورت و معنی بهم آورده | تا جمال خود هویدا کرده
غنچه از گلستان بنموده | بلبلان را مست و شیدا کرده
نرگس چشم مست را می داده | عقل هر هشیار یغما کرده
گوهری را در صدف بنهاده | جسم ما را عین دریا کرده

خود | چو هر عاشق وجود باز گشت

نام خود معشوق یکتا کرده

نرگست را باز سرخوش کرده
سنبلت بر گل مشوش کرده

هست از خون دل پیکان
باز می بینم منقش کرده

آتشی در جان ما انداخته
گوییا نعلم در آتش کرده

جان ما را مبتلا کردی بهجر
عیش ما را باز ناخوش کرده

ما نکوییم ار ز عشقت کرده تو
یاری دیرینه ترکش کرده

ای دل آخر چیست حال یار گو
کین چنین افتاده دلخوش کرده

حال دل سید ز زلف یار پرس
زانکه دل را کار تو تشویش کرده
بلبلی دیرینه ترکش کرده

عشق تو گنجی و دل ویرانه
مهر تو شمعی و جانا پروانه

عقل دور از پیش ما و عشق تو
نیست الا بیدلی دیوانه

آشنای عشق آنکس شد که او
همچو ما گشت از خود بیگانه

کار ما از جام و ساغر درگذشت
ساقیا پر کن بده پیمانه

صوفی و صافی و کنج صومعه
ما و یار و گوشه میخانه

غرقه خوناب دل شد چشم ما
در نظر داریم از آن صد دانه

عاشق سیدی باید چو من
پاکبازی عاشق فرزانه

خرمن



خوش کنندم گر در دانه
قرب صد در دانه در هر شانه

گره ندانه بیچ باشد به جای
بحقیقت عاشق هر دندانه

از فروغ آفتاب حسن او
ماه رویی هست در هر خانه

چیست عالم پر وجود گنج او
گنج دیرو گوشه ویرانه

روشن است از شمع عشقش بزم ما
روح اعظم نزد او پروانه

بزم جامع مقام ما دلست
خوش بساز آنجا چه ما کاشانه

گر حریف نعمت اللهی بیا
نوش کن شادی ما پیمانه

یک نگاهی جهان گردیده
نور چشم عاشق ما گرد دیده

دیده اهل نظر دیدی بسی
در نظر ما را چه نور دیده

نقد هر یک همچو نقادان شهر
دیده و یک یک سنجیده

خار خوردی همچو بلبل لاجرم
خوش گلی از گلستانش چیده

گفته مستانه ما را شنو
کین چنین قول دگر نشنیده

عشق بازی نیک داند همچو ما
گرچه ما این کار ما ورزیده

گر چه سید سوختی در آتشش
چون شرر بر جان چرا لرزیده

بچشم مست ما بنگر که نور روی او بینی | همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی

خیال نقش می بندی که این | بود این رشته یکسو ولیکن تو

درا با ما درین دریا و با ما یکدمی | که آب روی ما یابا(؟) و دریا

ز سودای سر زلفش پریشانست حال ما | اگر زلفش بدست آری پریشان

بجان سید رندان که می او را بیاد

اگر چشمت شود روشن تو هم او را باد

بیا بر چشم ما بنشین که | ری از خود بیا سایه سرابه جنان

به بحر ما خوشی چون ما درآ با ما دمی | که ما را هم بعین ما محیط بیکران

نشان و نام خود بگذر | چه جا نام و نشان کشته بنام او

حریف بزم رندان شو که یابی | بمیخانه درآ با ما که میر عاشقان

رسیده جام می سبحان بجام

بیابد لذتی چون ما گر این

شاه عالم گداست تا دانی | وین گدا پادشاست تا دانی

هر خیالی که نقش می بندی | مظهر حسن ماست تا دانی

در محیطی که نیست پایانش | جان ما آشناست تا دانی

دل

۱۳۶۳

دل مجنون که عشق لیلی است | مبتلای بلاست تا دانی

درد دردش بنوش و خوش | که ترا این دواست تا دانی

آفتاب و سایه عالم | مر ترا در قفاست تا دانی

نعمت الله بخلق بخشاید

هر چه لطف خداست تا دانی

تمام شد غزلیات شاه

روز چهارشنبه پنجم

شهر ذی قعدة الحرام

۱۲۴۰ سنه

م

۱

ما قلندر وشان بی باکیم
مست از باده طرب ناکیم

ما ز عرفان عشق معرفتیم
فارغ از عالم و ز معصیت پاکیم

منزل ما هوادق عرش است
لیک در چشم مردمان خاکیم

گاه خضریم و گاه آب حیات
گه چو اسکندر رو خاکیم

گاه چون نقطه ایم در پرگار
گاه غمگین که طرب ناکیم

فارغ از کرامت و از کشف
خانه بر روشنی رند بیاکیم

ازل از کل آنچه داده اند با
تا ابد طایر نه افلاکیم

از دم شاه میر ما تا ...
بخشش شاه عالم پاکیم

هم چو سید ز کفر و دین فارغ
بنده ایم و غلام مولاکیم



ملول بردانسته ما

ای عطا ما بردانسته اب

ملک محمد ... ما

تمم





| | | | |
|---|---|---|---|
| مشهدی علی اصغر | محمد باقر | کربلائی محمد صادق | کربلائی محمد علی |
| اسدالله | کربلائی عسگر | محمد حسن | [illegible] |
| اسماعیل حسن | کربلائی رضا [illegible] | محمد رحیم | |
| رحیم کربلائی عسگر | ملا اسحاق | علی محمد | |
| [illegible] محمد | عبدالوهاب | محمد ولی | یوسف قلی |
| محمد [illegible] | باباجان | سید عمران | [illegible] |
| رسول [illegible] | محمد تقی کورد | [illegible] | |

